

رمان: گناہ

نویسنده: پرویز محمدی

[Ketabton.com](http://Ketabton.com)



#رمان\_گناه

#قسمت\_اول

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

روزی از روزها در یک هوای نمناک خزانی زیر چتر نیلی در حال قدم زدن  
اه چی هوایی و چی بوی خوشی  
ایستاد شدم نفس گرفتم و بوی خوش باران را به ریه ها فرستادم  
دوباره به قدم زدن شروع کردم هیچ صدای جز شکسته شدن برگ درختان زیر  
پاهایم به گوش نمیرسید 

ساز این اهنگ میده شدن برگ، خوشایند ترین صدای آشنا به گوشم است  
اسم ام هدا است در فامیل شش نفری زندگی میکنم اما حس میکنم در میان این  
جمع تنهای تنها استم یک برادر دارم اسمش صادق است 16 ساله است اما مثل  
طفل های ده ساله شوخ و صدای دلخراش داره که اگر خواب باشی با صدایش  
چهار متر بلند میپیری  
سه خواهر به اسم های زیبا، بانو، و لیمه دارم که هر کدام از دیگر شیرین تر  
هستند دل های پاک و قلبهای پر از نور دارن ساده و بی الایش، دخترانی از جنس  
خاک اما به رنگ و نوع الماس هستند کاش زود بزرگ شون تا هم دم و هم راز  
روزهای دلتنگی ام شون  
لیمه و زیبا بسیار کوچک هستند هر دو دوگانگی به دنیا آمدن اما بانو شش سال  
عمر دارد و تازه شامل مکتب شده  
و مادرم زیباترین هدیه خداوندی برای ما چهار خواهر و یک برادرم است قوی  
ترین زن دنیا مهربان ترین و شاید تنها ترین زن زیبای دنیا  
چون وقتی آخرین خواهر هایم زیبا و لیمه یک ماهه در بطن مادرم بودن در آن  
زمان بود که پدرم را ناجوانانه به قتل رساندن هیچ کس از ماجرا پی نبرد حالا که  
یک سال از این حادثه میگذرد هنوز موضوع پی گیری نشده باقی مانده و این  
دردناک ترین حادثه زندگی ما است  
پدرم مردی شجاع و دلیری بود تا وقتی زنده بود به هیچ کس محتاج نبودیم و حتی  
بهتر از هر کس دیگر میخوردیم و میپوشیدیم اما حالا تبدیل شدیم به یک ناتوانی  
که اگر یک دقیقه هم به سر کار دیر برسه یک ماه معاشش کسر میشه ، از آنجایی  
که دیگر نان آور خانه نداشتیم و من هم فرزند بزرگ خانه بودم باید کار میکردم  
تا صرف خانواده و خوراک ما میشد  
در جایی که کار میکردم یک دفتر کوچک بود که مه هم در بخش رسیدن یا  
معلومات در انجا کار میکردم چون سه زبان دری پشتو و انگلیسی را خوب  
مکمل بلد بودم و هم به کمپیوتر دسترسی داشتم معاشی خوبی میداد اما از جایی  
که تنها کارگر خانواده مه بودم او معاش هم به ما کفایت نمیکرد  
هر روز تا 3 عصر کار میکردم و در بین یک ساعت وقفه داشتیم که در او  
هنگام دیگرها به خوردن غذای چاشت میرفتن و مه از جایی که اشتها او هم بیرون

از خانه را نداشتم بنابر آن به قدم زدن میبرادم و هر روز زیر درختان با شکسته شدن برگ های خزانی زیر پاهایم از فکر میپریدم ساعت 3 بعد از ظهر است و قرار است امروز معاش بگیرم و در دل قصد داشتم از معاش امروزم به دوگانگی ها لباس بوت و موادخورکی بگیرم با همین خیال از اطاق کار بیرون شدم و به دفتر ریس رفتم که با طالع بد مه امروز ریس و دفتر خود را ترک کرده رفته

کمی ناراحت شدم و با هزار فکر و خیال از دفتر به سوی در خروجی به حرکت شدم از دفتر تا خانه ما فاصله بیشتری وجود نداشت بنابر این مه هر روز پیاده میرفتم و میادم و امروز هم بعد از نیم ساعت پیاده روی به خانه رسیدم و با داخل شدن به حویلی بانو دوان دوان به طرفم میامد و میگفت امروز قرار است بولانی پخته کنیم و زیاد خوشحال معلوم میشد مه هم بانوره به آغوش کشیده به طرف اشپز خانه روانه شدیم به مادرم سلام کردم و دیدم که مصروف چیدن گندنه بود و کچالو را هم به بخار گذاشته بود

بانو را از اغوشم گذاشتم به زمین و رفتم دست و رو تازه کردم و دوباره به طرف مادرم امدم هم بولانی میپزیدیم و هم قصه میکردیم در همین هنگام بود که مادرم از موضوع خاستگاری یاد کرد

گرچه هیچ میلی به عروسی نداشتم ولی از شنیدن این که همسن و سالانم دو فرزند دارن و بخاطر اونازندگی میکنند از زبان مادرم دیگر خسته شده بودم گرچی مادرم هم راضی معلوم نمیشد اما میخواست تا بلاخره مه صاحب خانه و زندگی شوم قسمی که هر مادر دوست داره دخترانش را با لباس سفید خوشبختی ببینه

مادرم: هدا دخترم میفهمم بخاطر ما تا به امروز به تمام خواستگار هایت جواب منفی دادی و میفهمم دلیل ای که هیچ وقت نخواستی عروسی کنی ما هستیم اما بچیم توکل خودرا به خدا کن شاید با ازدواج تو یک دروازه خوشبختی به روی ما هم باز شوه چون خبر داری که صادق جان چقدر در درس های خود لایق است و حتما به بورس که امتحان داده قبول میشه و میره به المان از اونجه باز به ما کمک شده میتانه مه باور دارم به صادق جان بیادرت ، هدا دخترم خالق زیباترین خلق خدا و هم از خانواده بزرگ و با نام و نشانی است این خواستگارت را به خواهش مادرت قبول کو جان مادر خوشبخت میشی

---

اما مادرم متوجه نیست که صادق هنوز 16 ساله است که ای گپاره میگه مگم نمیفهمه که صادق اگه به بورس قبول هم شوه او به درس خواندن اونجه میره نه به کار کدن که بتانه پول بفرسته میفهمیدم ای گپاره مادرم فقط بخاطر راضی کردن من میگه...

ولی من هیچ چیزی در جواب گپ های مادرم نگفتم و سکوت اختیار کردم، مادرم هم سکوت کرد و تنها صدا از گاز و پخته شدن بولانی سر روغن بود که بعد از نیم ساعت تمام بولانی ها پخته شدن مادرم رفت تا صادق را بیدار کنه به نان شب و مه هم مصروف جم و جور کردن اشپزخانه شدم و یکجای همه سر دسترخوان حاضر شدیم از اینکه صادق جان یک بچه غالمغالی بود به هر چیز صدای خوده بلند میکرد و باعث ازار مه و مادرم میشد اما ناگفته نمانه که همه کارهای صادق لالاگم جنبه شوخی داشت

سر دسترخوان بودیم که صادق با گرفتن گیلان دوغ بانو سر و صدای مادرمه بلند کرد به اولین بار بود که مادرم با صدای پر از خشم سر صادق فریاد میزد و به گونه طعنه امیز میگفت که دیگر طفل نیستی تنها مرد خانه و سایه بان بالای خواهرهایت تو استی اما هنوز به کارهای اشتکانه ات ادامه میتی

از اینکه صادق جز قصد شوخی دیگر هدفی نداشت از این سخنان مادرم سخت آشفته شد و دیگر لقمه ای بر نداشت ولی به احترام مادرم حتی حرفی نزد و سکوت کرد که در همی جریان صدای گریه لیمه به گوش رسید که با همین بهانه صادق فوراً اتاق را ترک کرد و رفت تا لیمه را آرام بسازد از این حرفهای مادرم اشتهای مه هم خراب شد و از خودش هم و بلافاصله دسترخوانه جم کردم و رفتم تا با صادق کمی گپ بزنم با باز کردن دروازه صادق را دیدم که با بسیار محبت لیمه جان را ناز و نوازش میکرد لحظه ایی به تماشا نشستیم و به یاد آن روز افتادم که پدرم مثل صادق بانو را ناز و نوازش میکرد اشک در چشمانم حلقه زد دیگر توان نداشتم میخواستم با بلند ترین صدا داد بزنم و

گریه کنم اما دلم برای مادرم میسوخت او تنها کسی بود که باعث میشد قوی باشم  
اگر مه گریه میکردم او وقت شاید مادرم مرا آرام میکرد اما اگر مادرم گریه  
میکرد پس او را چی کسی آرام کرده میتوانست؟ چی کسی به غم های مادرم  
مرحم میزد؟  
خودم را جم و جور کردم و صادق را صدا کدم رو به طرفم کرد و گفت.....

صادق:

هدا تو خو میفهمی که مه شوخی کردم میفهمی نی؟؟؟  
اما دیدی ایره مادرم هم خوب میفهمه مه شوخی می‌کدم و فقط قصدم خنداندن شما  
بود و کمی سر صدا ایجاد کردن به خاطر شکستاندن سکوت ای خانه لعنتی که از  
وقتی پدرم رفته هیچ کس مثل سابق نمیخنده و گپ نمیزنه اما مادرم به ناحق مره  
سرزنش کرد

تنها قصد مه شکستاندن سکوت تو و مادرم است که ای سکوت ره مه هیچ خوش  
ندارم و عادت هم نکردیم

هدا:

اخ به فدای برادر قهرمانم پس دلیل همه ای غالمغالک های ناقت ای بوده که ما  
گپ بزنییم و سکوت نکنیم  
بیبین صادق جان صدایت بدرقم دلخراش است جان خواهر پس ازی ما گپ میزنییم  
کافیست که خودت سکوت کنی  
با شنیدن ای جملات صادق قهقه خنده میکرد و میگفت تو چی بلا استی دختر هیچ  
خوبی ره نمیفهمی برو دگه هیچ گپ نمیزنم

هدا:

شوخی کدم صادق لالا که ای چین پیشانیت پاک شوه که با دیدنش درس های  
هندسه یادم میامد  
و باز صادق را خنده گرفت اما جلوی دهنش را گرفت و با کمی جدیت گفت بخی  
برو که مادرم چی میکنه حتما امشب از خاطر او خاستگار های تو چندان خوش  
نیست از خاطر همو سرمام چیغ زد  
ها صادق راست میگفت حتما مادرم حالی جگرخون و پریشان است مه باید برم و  
گپ خاستگاری را یک طرفه کنم

با تک تک به اتاق مادرم دروازه ره باز کردم که آرام شیشته بود و تسبیح میگشتاند بدون هیچ حرفی آرام رفتم و در کنارش نشستم دستانش را بوسیدم و به چشمانم مالیدم و مادرم آرام لب باز کرد و شکر کرد ولی آرام آرام صدای هق هق گریه هایش بلند شد و با صدای لرزان میگفت دخترم چانس خوشبختی به دروازه ات تک تک کرده نا شکری نکن ای بهترین انتخاب برایت میتانه باشه از مه میشنویی از دست ننی و خوشی مه هم در همی است جان مادر از این که مادرم زیاد به ای پیوند خوشحال بود دیگر نتوانستم حرفی بگویم و بدون هیچ فکری گپ های مادرم را پذیرفتم و اجازه دادم تا فردا بیاین و از نزدیک با مادرم گپ بزنین

با رازی شدن مه مادرم خوش حال شد و به عمیم زنگ زد که به خالق شان بگویه صبا بخاطر خاستگاری آمده میتانن عمیم همسایه خالق شان است و کسی که باعث آشنایی خانواده خالق با خانواده ما شده بود همی عمیم بود که بسیار زن خوش خوی و خوش برخورد بود بلاخره عمه کی است دگه و بعدا نمیدانم چی زمانی به خواب رفتم در حال رویا دیدن شدم لباس ابی اسمانی به تن داشتم اسپ سیاه بلند در دستم و در صحرائی خشک اما زیبا در حرکت هستم و به یک کلبه چوبی و زیبا میرسم که داخل کلبه پر از کتاب های که من دوست دارم بود دست بر سر کتابی میگذرام که اسمش خوشبختی است لای کتاب را باز کردم ورق ورق میزنم به صفحه ایی میرسم که نوشته بود \* خوشحالی را بخر \*

میخواستم جملات بعدی را به حافظه بسپارم که صدای اذان به گوشم رسید چشمانم را باز کردم و بیخیال خواب که دیدم از جا برخوامم و وضوع گرفتم بعد از ادای نماز صبح دوباره به بسترم پناه بردم میخواستم بخوابم اما.....

#رمان\_گناه

#قسمت\_دوم

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

اما خوابم نبرد چون خواب از چشمانم پریده بود با این گپ که قرار است امروز خاستگار بیایه و مره به مردی که هیچ نمشناسم و ندیدیم نامزد بسازند با همین فکر ها بودم که صدای دوگانگی ها میامد که باهم بازی میکردن و با شنیدن صدای شان فهمیدم که حتما مادرم هم بیدار شده و پیش ازی که به صبحانه آماده کردن بره خودم دست به کار شدم و رفتم به اشپز خانه و یک تخم ساده با روغن کم که مادرم زیاد خوش داشت آماده کردم و بعد از ریختن چای به گیلان های صادق ، بانو مادرمه صدا زدم که صبحانه نوش جان کنیم و طبق معمول روز های جمعه مه و صادق در خانه میبودیم و با دوگانگی ها و بانو یکجا بازی میکردیم اما این جمعه قرار است کمی متفاوت باشه بنابر این مادرم و بانو سفره صبحانه را جم میکردن و مه رفتم بعد یک حمام مفصل الماری لباس هایمه باز کردم تا یک لباس انتخاب کنم اما هیچ لباس به دلم پیدا نمیتانستم به همی خاطر به یگانه دوست و همراه ام که همیشه در هر کار مره یاری کرده یعنی خاله جانم که تقریبا همسن بودیم مهناز جان را زنگ زدم و ازش کمک خواستم او هم خیر بیبینه بدون هیچ بهانه قبول کرد بعد از یک ساعت مهناز خالیم رسید و بعد از احوال پرسی به اتاق رفتیم و الماری لباس مه که هیچ منظم نبود دید و با یک نگاه چشمش به پنجابی تربوزی افتاد و هموره برم انتخاب کرد که باید بپوشم اما با دیدن او لباس بازم به یاد پدرم افتیدم او لباس را روز سالگرد هژده سالگیم پدرم برم تحفه داده بود و بخاطر که کهنه نشه فقط همو روز سالگریم پوشیده بودمش و دگه نپوشیدم اما خوشحال بودم از اینکه امروز لباس انتخاب پدرمه میپوشم خودش نیست ای کلان ترین درد دنیا در قلبم بود اما انتخابش را امروز داشتم ای تنها دلیل قوت در بدنم شد و لباس را به تن کردم و ارایش بسیار ظریف که شامل میکپ ریمل و لب سرین میشد به صورتم مالیدم و ها لاینر از یادم نره در میان ارایش لاینر و لب سرین را زیاد دوست داشتم اگر چی زیاد فیشن نمیکردم اما بعضا از لاینر و لب سرین در محل کار هم استفاده میکردم با خلاص شدن ارایش صورت میخواستم موهایمه باز کنم که مادرم به اتاق داخل شد و با دیدنم یک ای وایییییی گفت و با انگشتش سرمه چشمش را بیرون کرد و پشت گوشم را سیاه کرد که این در محل که ما زندگی میکنیم یک عنعنه ای است

که وقتی کسی را نَظَر نکنن از سر مه چشم استفاده میکنند

مادرم:

دختر قندم هدای گلم شیرین مادر الهی مثل چهریت سرنوشتت هم زیبا باشه ای ماه

رویم انشالله که خوشی ها نصیبت باد

با جملات که مادرم به زبان جاری ساخت گلویم را بغض گرفت اما شوقی که در

چشمان مادرم دیده میشد نتانستم بغضم را بترکانم زیرا با گریه هایم او هم

جگرخون میشد و شاید فکر میکرد که مه خوش نیستم از این پیوند

گرچی واقعا هم خوش نبودم اما نمیخواستم به هیچ قیمت که مادرم به ای موضوع

پی ببره

مهناز:

جان خاله موهای خود را باز کن که برت جور کنم از این که تو دختری با موهای

سیاه و دراز هستی بهتر همی خواهد بود که موهای ته موج بتیم و ای کار زیاد

وقت گیر هم خواهد باشه پس عجله کنیم که تا آمدن مهمان ها کار موهایت هم تمام

شوه بخیر

و بعد از یک ساعت موهایم هم جور شد که ای بی جنجال نبود در وقت موج دادن

موهایم چندین دفعه موی کنک شدم که چرا شور میخوری

از این که قد بلند و اندام نازک داشتم و موهایم بلند و سیاه بود و با پنجابی

تربوزی و لینر ظریف عجب نمای ایجاد کرده بودم خودم با دیدنم حیران شدم

و آخرین مرحله عطر بود که با پاشیدن عطر دیگر کارم خلاص شده بود

مقابل اینه نشستم و به خود خیره شدم به فکر فرور رفتم و در دل دعا میکردم که

هر چیز به خیر هر دو خانواده است همو ره خدا نصیب کنه الهی امین

بعد از ده دقیقه زنگ دروازه زده شد حدس میزدم که خودشان استن صادق رفت

تا دروازه ره باز کند من و مادرم در دهلیز به پذیرایی ایستاده بودیم که اول خانم

شیما داخل شد که ای وای چی زنی با زرق و برقی بود میان سن معلوم میشد و

لباس لاجوردی که درازی آن تا بند پاهایش میرسید پوشیده بود و یک چادر به

سیت لباسش به سر داشت و یک دسته گل سرخ تازه با یک کارتن گل زده شده به

دست به طرف ما آمد بعد از خانم شیما یک دختری قد بلند با چشم و ابروی پر

پشت و سیاه اما ساده و بی الایش رو به مه احوال پرسسی کرد و پشت سرش یک

پسر که معلوم دار بود اقا داماد است

از حق نگذریم مقبولیش به اندازه ای بود که ارزش تعریف شوه چشمانش سیاه مژه هایش قاط شده و موهای صاف و ریش منظمی داشت که ای جذابیت و مقبولی ای خالق خداره دو چند میکرد در دستش دو کارتن کلچه و کیک بود و بسیار به زحمت معلوم میشد چون کارتن ها کلان بودن و گرفتنش در یک دست کار ساده نبود چون دست دیگرش در جیب پتلونش بود و میخواست خوده کمی متفاوت نشان بته با دیدنش خنده ایم گرفت و یک پوز خند زدم باز سلام کردم ....

اوهم سلام کرد و کارتن هاره خودم از دستش گرفتم راستش کمی خجالتی شدم وقتی از دستش کارتن های کلچه را میگرفتم خو باز به روی خود ناوردم و به اشپز خانه رفتم کمی نفس تازه کردم و میخواستم چای دم کنم که مادرم صدا زد مادرم:  
هدا جان دخترم به مهمانا چای تعارف کن

درست است درست است اینه مادر جان چای دم کردیم میارم بعد از بردن چای به مهمانا دوباره به اتاق خودم پناه بردم بی اندازه بغض داشتم نمیدانم به کدام علت بخاطر نبود پدرم یا به هر علتی بسیار برایم دردناک تمام شد و تا توانستم گریه کردم چشمانم سرخ شده بود بخاطر که کسی سرم نفهمه مه گریه کردیم رفتم تا دست و روی خودرا بشویم اب را به صورتم پاشیدم و به طرف اینه نگاه کردم و همطور به فکر فرو رفتم که اگر خانواده جدیدم برم اجاه کار نتن چگونه به مادرم شان کمک کنم به همین فکرا بودم که صدای مهمانا میامد که خداحافظی میکردن بنابر این دست و رویمه زود خشک کردم و بیرون شدم تا به مهمانا خداحافظ بگویم همین که خالق به طرفم دید متوجه شد که گریه کردیم و گفت خالق:  
هدا خانم خوب هستین؟ چیزی مشکل خو نیست؟  
هدا: خوب استم تشکر  
مادرم:

شیما خواهر کاش که چاشت همراهی ما میبودین خوش میشدیم  
خانم شیما: نی تشکر باید بریم باز یگان وقت دگه میایم به چاشت و شب شیشتن  
زیاد وقتها خواهد داشته باشیم بخیر فعلا خداحافظ تان

---

بعد از این که مهمانا رفتن مادرم گفت خانم شیما بخیر آگه خواست خدا باشه  
خشویت میشه چون مادر خالق جان شیما خانم است  
و بهار همو دختر قد بلند و مقبول او یگانه ننویت  
و او بچه هم خالق بود

با خود فکر کردم که ایا مثل ظاهرشان باطن شان هم مقبول است یا نی کاش برم  
اجازه کار کردن در وظیفه ام را برم بتن کاش برم اجازه بتن پیش مادرم شان زود  
زود بیایم

مادرم:

دخترم هدا جان خانم شیما امروز تره رسما به خالق خاستگاری کرد و گفت که  
حتما فردا هم میاین و چون قرار است به دوماه خالق خارج از کشور بره  
میخواهند پیش از رفتن معامله نامزدی را خلاص کند و عروسی را میمانن بعد از  
آمدنش

به همین خاطر خانم شیما عجله داره و خواست که تا فردا جواب مثبت یا منفی  
برش بتیم ، حالی از خودت میپرسم هدای مادر آیا قبول داری با خالق یک زندگی  
نو را آغاز کنی یا خیر؟

هدا:.....

خوب در قدیم میگفتن سکوت دختر یعنی جواب مثبت است انشالله که مبارک باشه  
دخترم و امد پیشانی ام را بوسید

هدا: بعد از دو سه دقیقه سکوت میان مه و مادرم بلاخره سکوت را شکستم با  
گفتن این که مه یک شرط دارم

مادرم: چی شرط جان مادر  
هدا: میخوام بعد از عروسی هم برم اجازه کار بتن و معاش مه به شما بیاروم تا  
مصرف بانو صادق و دوگانگی ها شوه در غیر او من این پیوند را قبول ندارم  
مادرم: اما دخترم ای بد است که مه ای رقم شرط بانم اخر ابروی تو در میان  
است نشود که صبا روز ترا طعنه بتن که مادرت از خیرات تو میخوره  
دخترم هدایم میفهمم دلت بخاطر ما نارام است اما تشویش نکو ما یک چاره پیدا  
میکنیم تو زندگی خوده جور کو به فکر ما نشو هیچ کار نباشه میرم کالای مردمه  
میشویم خانه مردمه پاک میکنم اما اجازه نمیتم کسی سر تو و یا خواهر و برادرت  
حرف بزنه خدا دهن پاره را داده روزی شه هم میته، و ای شرطه فراموش کو  
دگه نشونم  
جان مادر قسم میتم که ای گپه دگه برم یاد نکنی ده فکر خود باش بعد ازی  
مسولیت نان و پوشاک اولادا از گردن تو خلاص

هدا: با شنیدن این که مادرم گفت کالای مردمه میشویم دیگر دست و پاهایم سست  
شد بغض گلویم را میفشرد دیگه تحمل نداشتم خودم را در آغوش پر مهر مادرم  
انداختم و تا توان بود هر دو گریه کردیم  
مادرم: جان مادر کاش پدرت زنده میبود کاش تو به خوشی و دل جم از خانه پدر  
خداحافظی میکردی کاش پدرت تره با لباس سفید عروسی میدید  
میفهمی هدایم تو وقتی سه ساله بودی یک لباس سفید عروسی برایت خریده  
بودیم و هر وقت با او لباس پدرت تره میدید میگفت چی روزی باشه که هدایم را  
با لباس سفید عروسیش ببینم میگفت مچم مه تحمل میتانم که مردی دست دخترمه  
از دست مه جدا کرده با خودش ببره  
راستی هم توانش را نداشت و زود رفت از پیش ما  
در همین جریان بود که بانو آمد و با دیدن ما او هم به گریه شروع کرد و با  
صدای کودکانه گفت  
هدایم کجا میره مادر چی وقت میره؟ کاشکی هدایم هیچ نره، مه خو پشتش دق  
میشم،

هدا: بانو را در آغوش گرفتم و زیاد گریه کردم و برش جواب دادم که ایقه زود نمیرم و اگه برم باز پیش بانو گم زود زود میایم . صورت بانو را بوسیدم و خواستم دست و صورت خود را بشویم که در پشت دروازه متوجه خاله مهنازم شدم او هم زیاد گریه کرده بود شاید دلش به حال ما میسوخت و همین که مرا دید خود را در آغوشم رها کرد کمی باهم گریه کردیم و بعدا خاله مهنازم با ما خداحافظی کرد و میخواست دوباره به خانه خودشان بره که مادرم مانع شد و قرار شد امروز هم خالیم بمانه ..... #رمان\_گناه  
#قسمت\_سوم  
#نویسنده\_پرویز\_محمدی

ساعت روی دیوار 10:45 صبح را نشان میداد و کم کم به چاشت نزدیک میشد ، حوصله اشپزی را نداشتم و از اینکه خاله مهنازم مهمان ما بود باید یک غذای خوبتر آماده کنم به مادرم گفتم که آیا به چاشت آش پخته کنیم چون هم هوا بارانی و سرد است و هم خالیم خوش دارد.

مادرم: درست است جان مادر آش پخته کو اما سبزی و نخود در خانه نداریم و صادق خو میفهمی نمیره دوکان پشت سودا بهتر همیست که خودت بری و سوداره بیاری تا آمدنت مه خمیر را آماده میکنم به آش  
هدا: از خانه بیرون شدم نم نم باران صورتم را تر میکرد و هر بار آب باران باعث میشد خیره ببینم بنابر ان با یک دست از صورتم اب را برطرف کردم میخواستم به راه ادامه بتم که جلوی چشمانم را شخص بلند قامت با موهای سیاه که با تر شدن موهایش در اثر باران زیبایی اش را دو چند ساخته بود نمایان شد  
اری خالق بود  
خالق: سلام و علیکم هدا خوب خو استی؟  
هدا: سلام ، بفرماین  
خالق: نشناختی؟

هدا: شناختم بفرماین

خالق: ببین هدا بعد از رفتن مادرم شان مه همینجا پشت دروازه ماندم و نتانستم برم چون گریه های امروزت مانع برگشت مه به خانه شد میخواستم برگردم و

دلیل گریه هایته بپرسم

به دلم هزار گپ آمد که تو از این پیوند راضی نیستی و مه هم خالق شمس پسر رحمان شمس او قدر بی ننگ نیستم که به زور دختر را به نکاح خود بگیرم ، حالی هم به همین خاطر اینجا هستم تا جواب را از زبان خودت بشنوم تا نشود که خدای نکرده به حق تو ظلم شوه خوب شد که بیرون برامدی وگر نه خودم داخل میامدم و پیش روی مادرت دلیل گریه ات را پرسان میکردم هدا....

خالق: از ای سکوتت حتما جوابت نی است

درست است پس به مادرت بگو منتظر آمدن ما نباشه ، وقت خوش خداحافظ هدا: میبخشین ، مه هر آنچه که مادرم قبول داشته باشه قبول دارم تصمیم زندگی مه وقتی پدرم فوت کرد با دل و جان به مادرم واگذار کردم اگه پدرم زنده میبود او تصمیم میگرفت و حالا که نیست مادرم هم پدرم شده و هم مادرم پس تصمیم زندگی مه به دست مادرم میمانم تو هم بگذار بزرگ ها بین خود گپ بزنی فعلا خداحافظت

از دوکان نخود و سبزی خریدم و زود به خانه برگشتم از اینکه به اولین بار با پسری ناشناس همصحبت میشدم زیاد رنگم پریده بود و زبانم بند بند میشد

مادرم: آمدی هدا

هدا : هاها آمدم مم ادر مادر

مادرم: چی شده هدا رنگت پریده معلوم میشه

هدا: هیچ مادر چ چیزی نشده

و زود سبزی و نخود را ماندم و رفتم به اتاقم خودرا به بستر خوابم رها کردم بی اختیار اشک هایم سرازیر شدن به فکر فرو رفتم

و از اینکه خالق نمیخواهد بدون خواست مه همراهم از دواج کند پس پسری خوب

است و حتما اجازه کار کردن در بیرون ره هم برم میته  
کمی دلم جم شد و خداره شکر کردم اما بدون هیچ دلیل بغض گلویم را میفشرد دلم  
میخواست تا با بلند ترین صدای ممکن گریه کنم اما ای کاش میتانستم ،بی خیال،  
دوباره برگشتم اشپزخانه مادرم مصروف آش کشیدن از ماشین بود مه هم رفتم تا  
مواد لازم آش را آماده کنم و بلاخره بعد از یک ساعت یا زیاتر از یک ساعت  
آش پخته شد و با اشتهای کامل غذا میل کردیم

مهناز: دستت درد نکنه هدا جان زیاد مزه دار بود به زحمت هم شدین دگه اما  
حالی نوبت مه است شما مادر و دختر بشینین گپ بزنین مه سفره ره جم میکنم  
هدا: خاله مهناز بسیار یک دختر دل پاک و زحمت کش بود اگر چی مهمان بود  
اما مثل رفتار میکرد گویا ما مهمان باشیم و او صاحب خانه  
بعد از شستن ظرف ها به کل ما چای تعارف کرد و از اینکه صادق زیاد شوخ  
بود باز بدون فکر کدن گپ زد  
صادق: هدا بچیم بشرم دگه کلان دختر استی امروز صبا شوی میبیریت هنوز ادب  
یاد نگرفتی سر مهناز کار میکنی خودت قرار شیشتی، خاله تو هم دیوانه استی که  
در مهمانی کار میکنی قرار بشین یگانتا واری

هدا: تو خو هیچ گپ از ادب نزن اول این که مهناز نی خاله باید بگویی با ادب  
صایب و دوم این که هیچ کس به خاله خود دیوانه نمیگه و سوم این که مه سرش  
کار نکدیم خودش خواست  
صادق: کاش زود خالق بیایه از دستت بگیره و رنگته گم کنه که بی غم شوم از  
زبان درازیت  
هدا: کاش بیشتر از مه کار بورس تو هم حل شوه بیخی از کشور رنگت گم شوه  
بچق  
صادق: کی ره گفتی بچق؟  
هدا : تره گفتم بچق  
صادق : تا سه شمار میکنم اگه فرار نکنی خوب لت میخوری ، 1 2 3  
مادرم: هدا مثل طفل ها چهار گرد حویلی میدوید و صادق از پشتش مهناز هم به

هدا ماشالله ماشالله میگفت از بس سر صدای شان بلند بود دفعتا سرم را درد گرفت و فشارم پایین شد بی حال افتیدم دیگه از چهار اطرافم چیزی نفهمیدم وقتی چشم باز کردم در دستم سیروم وصل بود  
هدا: مادری خوب استی؟ چی شد ترا دفعتا  
صادق: چپ بشی هدا از دست تو است کم چیغ میزدی فشار بیچاره مادرکم از خاطر تو پایین رفت  
هدا:

مادرم: بس است دعوا نکنین دگه مه خوب استم حالی فقط چپ باشین  
هدا: درست است مادرم مقصد تو خوب باشی ما بیخی گنگه میشیم ...

از اینکه قرار است فردا خالق شان به گرفتن شیرنی بیاین باید امروز ما به بازار بریم و به خریدن شیرنی و گل زدنش به گل فروشی رفتن ضرورت است خدارا شکر که خالیم خانه ما بود و ازین که مادرم مریض شد و نمیتانه به شیرنی خریدن برود بنابراین خودم همراهی خالیم به بازار باید برم  
هدا : صادق چوچه متوجه مادری باش مه و خالیم جایی میریم زود پس میایم تا آمدن ما متوجه مادرم باش فعلا خداحافظت

خداحافظی گرفتیم و از خانه بیرون شدیم نمیدانم چرا ولی شوری عجیب در دلم برپا شده بود گویا سال ها است برای رسیدن به خالق مبارزه کرده باشم

بعد از یک ساعت دوباره به خانه برگشتیم یک پاکت شیرنی را با گل و یک دستمال سرخ در گل فروشی تحفه کردیم و برگشتیم به خانه همین که رسیدیم یک ترموز چای سیاه هیل دار دم کردم و هم به خودم و هم به خالیم و مادرم ریختم و در جریان چای نوشیدن کمی با هم قصه کردیم و خندیدیم اما من کمی دل نارام بودم و بخاطر فردا هراسان و نا مطمئن بنظر میرسیدم  
مادرم: هدا چیزی شده ؟ هراسان مالوم میشی  
مهناز: بان خوار غرض نگی بخیالم خوده وقت در لباس عروسی تصور کرده

هههه

هدا: بان دگه خاله کدام لباس عروسی هنوز زیاد وقت است به عروسی تازه خالق

خان سفر میکنه خدا خبر چی وقت بیایه

باز همی مه کجا شوق عروسی کردن را دارم کلش از دست خواهشات مادرم

است وگرنه مه بودن با فامیل خودم را خوش دارم نه نوکر شدن به خانه مردم را

مادرم: دگه نشوم ای گپایته ، عروسی کدن به معنی نوکر شدن نیست

هدای قندم به یاد داشته باش که فامیل اصلی تو خانواده شوهرت است

و قسمی از خالق و مادر و پدرش استقبال و حمایت کن قسمی که از مادر و پدر و

بیادر خود میکردی، بدان که حق شوهر بالایت زیاد است و در احترام شوهرت

کوتاهی نکنی

هدا: به هر دو دیده مادر عزیزم

با نصیحت های مادرانه اش باری دیگری اشک در چشمانم حلقه زد با شنگی از

چادر اشک هایم را پاک کردم و دست و صورت مادرم را تا تو اسنتم بوسیدم سرم

را روی زانو هایش گذاشتم آرام آرام گریه میکردم که نمیدانم چی زمانی به خواب

رفتم وقتی دوباره چشمانم را باز میکردم زانو های مادرم را زیر سرم احساس

نکردم بلند شدم و با پشت دست چشمانم را مالیدم همه جا سیاه مالوم میشد بنابراین

این بلند شده طرف ساکت برق رفتم و چراغ را روشن کردم و براندازی به اتاق

انداختم که لیمه و زیبا هم خواب بودن و دوباره چراغ را خاموش کرده از اتاق

بیرون شدم که صدای قصه و خنده خالیم و مادرم از اشپز خانه میامد بنابراین این

جهتم را به طرف اشپز خانه کرده روانه شدم

هدا: سلام چی میکنین او ملت چی پخته کدین

مهناز: ع سلام خاله جو برت شوربا پخته میکنیم

هدا : خیر بیبینی خاله جان دست هایت درد را نبیند الهی امین

مادرم : حالی که بیدار شدی از خیرت ترکاری را بشوی و در بشقاب ها تیار کن

هدا: چشم مادری

بعد از اینکه غذای شب را نوش جان کردیم همه به بستر های خواب خود پناه

بردن و من هم که زیاد خسته شده بودم و قرار هم بود که فردا وقت سر کار برم

زود خوده به بستر خوابم رساندم چشمانم را به هم فشردم ده دقیقه ای گذشت

دوباره چشمانم را باز کردم به روشنایی آسمان که در اثر نور مهتاب روشن و

جلایش داشت خیره شدم  
بستر خوابم در پایین کلیکن است و به راحتی میتانم حویلی و تمام چهار اطراف  
حویلی را بر انداز داشته باشم

خلاصه آن شب تا صبح خواب به چشمانم نامد چون این مساله نامزدی تا اندازه  
ای بالایم اثر کرده که نمیفهم چی بگویم و چی بمانم  
ساعت 5 صبح را نشان میداد که بلند شدم وضو کرده نماز صبح را ادا نمودم و  
بعد از سلام گشتانندن به اتاق مادرم رفتم که با خالیم وقت نماز خود را ادا کرده  
بودن و شیشته بودن قصه میکردن  
هدا: نام خدا نظر نشین خواهرای سحر خیز وقت بیدار شدین  
مادرم: ها جان مادر بیدار خو شدیم مگم چای دم نکردیم حالی که تو بیدار شدی  
صبحانه را آماده بساز

---

از اینکه با خالیم مثل دوست و خواهر صمیمی بودم بدون کدام خجالت از خالیم  
خواهش کردم که صبحانه را آماده بسازد تا من یک شاور بگیرم و به خاطر دفتر  
رفتن آماده شوم او هم زود قبول کرد و هر دو یکجا از اتاق بیرون شدیم و به  
مادرم گفتم که تا تیار شدن صبحانه استراحت کند چون هنوز درست خوب نشده  
بود

بعد از میل صبحانه یک نگاه به ساعت انداختم که 7:6 دقیقه را نشان میداد و با  
عجله از خانه بیرون میشدم که صدای صادی برآمد

صادق: صبر او دختر یکجای بریم

هدا: خیرت کجا بریم؟

صادق: تو سر کار و مه مکتب

هدا: برو دیوانه مه سر بایسکل رفته نمیتانم پیش راه تو خوبی

صادق: نی بایسکلم خراب شده امروز مام پیاده میرم بیازو مسیر ما یک طرف  
است قصه کرده بریم خواهر و برادر چطور گلوره گک بیادرش

هدا: خی بدو که ناوقت نشود و خداحافظ شما هم مادری و خاله جان ببای



بخاطر مادرم که پیر است و دل نازک داره و هم به چوچا زیاد به تشویش استم و اصلا نمیتانم تنها بانم شان اگه تو میبودی با دل جم میرفتم اما حالی اونا را به کی ایلا بتم؟ نمیتانم رفته به همی خاطر به مادرم و تو تاحالی در باره کامیاب شدنم چیزی نگفتیم

هدا: بیبین صادق لالا مه از ای کشور نمیرم خانه خالق شان فقط نیم ساعت از خانه ما دور است مه هر روز پیش مادرم شان میایم وعده است تو دلت جم صادق: صحتی شد همطور خوده فریب بتی فقط که ترا خالق ماند که هر روز بیایی پیش مادر، گپای خیالی نگو دگه بان یک راه سعی پیدا کنیم

---

از یک طرف صادق هم راست میگفت مه دگه برده یکی میشدم باید از هر قدم کسی را که خوده شوهر میگه خبر کنم اینجه زن شدن یعنی برده شدن

هدا: خو به هر صورت فعلا خو مه رسیدم باز ادامه گپارا در خانه میگیرم فعلا خداحافظت

صادق را بوسیدم و ازش جدا شدم دروازه دفتر را باز کردم که ریس در چوکی مه نشسته بود

ریس: چند بجه است؟

هدا: شاید کمی دیر شده باشه؟

ریس: کمییییی؟؟؟؟ ساعته بیبین

هدا: خوب راستش همراهی برادرم ادم کمی در راه قصه کردیم و اهسته آمدیم ناوقت شد پنج دقه

ریس: ای بار به خاطر بچیم میبخشمت

هدا: بچه ات؟؟؟؟؟

ریس: دیروز خانمم زنگ زده بود به همو خاطر وقت رفتم خانه تا خانمم را به شفاخانه رساندم و مه صاحب یک وارث شدم

ریس ما شخص نسبتا کلان سن است و تقریبا 23 سال از عروسی شان میگذره

که تاحالی فرزند نداشتن و ای اولین فرزند شان است باید خوش باشه دگه، و این ریس ما امروز برعلاوه این که ناوقت امدنم را نادیده گرفت برایم اجازه وقت رفتن به خانه را هم داد چون من درخواست کرده بودم که امروز زودتر به خانه برم چون او خالق شان با جمع از فامیل های شان پشت شیرینی میامدن، و امروز هم بسیار زیاد خسته شدم و به ساعت نگاه مینداختم تاوقت صرف غذا برسه که من هم زودتر به خانه برم

از اینکه در دفتر در بخش معلومات کار میکردم بیروبار زیاد سرم بود تا یکی میرفت دگه نفر میامد و معلومات در مورد شرکت و اسهام میخواستن چون دفتر که من کار میکردم یک شرکت بزرگ صادراتی بود که به 23 کشور مختلف صادرات میکرد

امروز هم با اوج خستگی از دفتر بیرون شدم به ساعت نگاهی انداختم که 1:45 را نشان میداد و باز هم مثل همیشه در میان جاده آرام آرام پا میماندم سرم به طرف پایین خم شده بود و دستانم را به جیب بالا پوشم گذاشته بودم دلم شور میزد و هیچانی بودم به خاطر بستن پیوندی که هیچ معلوم نیست به کجاها سرخ ما کشیده میشه

خوب به هر حال بعد از دقایقی به خانه رسیدم و بدون تبدیل کردن لباس هایم به روی قالین سرخ اتاق مادرم خوابیدم که مادرم آمد

مادر: هدا خسته شدی؟ چای بنذارم؟

هدا: وله مادر اگه چای باشه خو عالی میشه

مادرم: اینه دخترم تیار است چای نوش جاننت و ها راستی یادت خو نرفته امروز خالق شان میان

هدا: نی خو به همو خاطر وقت امدیم

مادرم: پس چای ته که نوشیدی لباس هایته بگی و همراه خالیت به ارایشگاه برو

هدا: چرا ارایشگاه

مادرم: چون امروز رسما نامزد میشی

هدا: درست است میرم

با عجله چایم را نوشیدم و لباس هایمه به یک خریطه انداختم و همراه با خالیم به ارایشگاه که دوست خالیم اونجا کار میکرد و تقریبا نزدیک هم بود رفتیم و بعد از

یک ساعت مالیدن هزار رقم مواد به رویم کار شان خلاص شد نوبت لباس پوشیدن رسید اما من کدام لباس جدید نگرفته بودم اما یک لباس محفلی برف به رنگ لاجوردی که دنباله هم داشت و در عروسی یک خالیم خریده بودم را انتخاب کردم که امروز بیوشمش با پوشیدن لباس خودم را در اینه نگاه کردم سر تا به پا با دقت به خود خیره شدم از اینکه درازی موهایم تا قسمت ران هایم میرسید بنابر آن ارایشگر موهایم را مدل باز جور کرده بود و او لباس برف دنباله دار با موهای باز و اندام باریک من عجب نمای ایجاد کرده بود.....

مهناز: از اینکه هدا خوار زاده ام است تعریف نمیکنم اما حقیقتا هدا واقعا مقبول بود و با ارایش دو چند به مقبولیش اضافه شده بود کاملا مثل پری های افسانوی مقبول زیبا و مظلوم معلوم میشد

بعد از اینکه کار ارایشگر خلاص شد چادرم را به سر کردم و همراه با خالیم میخواستم از ارایشگاه بیرون شویم که زنگ صادق آمد

صادق: سلام هدا کجاستین؟

هدا: ارایشگاه

صادق: ها میفهمم مادرم برم گفته بود

هدا: چی چرا پرسان میکنی؟

صادق: بد اخلاقی نگو اگنی پشیمان میشی

هدا: بگو کارته

صادق: برای بیرون پچق پشت دروازه ارایشگاه استم برت موتر آوردیم

هدا: سیس خوب شد آمدی مام حیران بودم که تاخانه چی رقم برم کتی این سر و وضع

صادق: گپه کم کو زود بیا

با بیرون شدن از ارایشگاه چشمم به صادق افتاد که در یک موتر سیاه و بسیار شیک خودرا تکیه داده بود و استایل خودرا هم با موتر برابر کرده بود

یک پتلون سیاه با یخن قاق سفید که استین های خود را قات کرده بود و عینک های افتابی به چشم مانده بود زیبا مالم میشد همین که برش رسیدم گفتم صادق بچیش چی گپ است طوی برادرت است؟

صادق: نی از خواهرم

هدا: بسیار بی شرم استی

صادق: تشکر اما ای خواهش مادرم بود وگرنه مه بخاطر تو پیش دوستم گردن پتی نمیکردم که موتر خوده برم قرض بته

هدا: خیر ببینه رفیقت کتی ای موترش ، اما فکرته بگی که ترافیک استادت نکنه اگنی گپ خراب میشه

صادق: خو باز چی میشه

هدا: یکی خو بخاطر نداشتن جواز دو بخاطر زیر سن بودنت ماره د جنجال میندازی

صادق: بر تو خوبی به درد نمیخوره بجای تو دیگه کس میبود حالی چقه ماچم میکرد و تشکری میکرد

هدا: تشکر لالای عزیزم

صادق:.....

بعد از تشکری دیگر حرفی بین مه و صادق رد و بدل نشد حتی خالیم هیچ چیزی نمیگفت چون طبیعتا خالیم کم گپ و آرام است و امروز هم زیاد آرام به نظر میرسید و حتی آرام تر از هر روز دیگر چون خالیم یکی را دوست داشت به اسم فهیم که او برش خیانت کرد و ...

---

ساعت 3:45 دقیقه بعد از ظهر را نشان میداد که رسیدیم و با پیاده شدن از موتر متوجه بیروبارک کوچه ما شدم که فهمیدم خالق شان وقت آمدن ، داخل رفتم همه کف میزدن هنوز چادر صورتم را پوشانده بود بی اختیار بازم اشک هایم جاری شدن تا میخواستم با انگشتانم اشک را از چشمانم دور کنم که دست گرمی دستانم را لمس کرد و دستم محکم به دستی قفل شد از اینکه صورتم پنهان بود نمیتانستم به درستی پهلویم را ببینم اما مالوم دار بود که خالق است هردو روانه اتاق شدیم و در جای که به ما آماده شده بود نشستیم و بعد از چند دقیقه رقص و پای کوبی خالق را صدا زدن بخاطر نکاح و از مه هم در مورد

پدر و کیلی ام پرسیدن کاکایم را انتخاب کردم که بعد از پدرم برای ما پدري کرد گرچه خرچ و خوراک ماره نمیداد چون خودش یک خانواده بزرگ داره نمیتانه که به دو فامیل خرچ بیاره و ما از او ای توقع را هم نداریم ولی گاه گاهی تا توانش باشه به ما و خواهرایم تحفه و یا میوه میاره و بسیار یک انسان دلسوز و مهربان است

بلاخره با تایید دولک افغانی طویانه و شش لک مهر نکاح شد و بعدا به همه مهمانا شیرینی و چای توضیح کردن و به ترتیت همه گی به خانه هایشان رفتن و تنها مادر بزرگم، مهناز خالیم و دو دختر کاکایم به اسم های نیلاب و شکيبا ماندن و از اینکه دخترانی کاریگر بودن در ظرف پنج دقه تمام ظرفهارا شستن و خانه هارا هم به ترتیب جاروب کردن مه هم در اتاقم بدون این که به ارايشم دستی بزنم نشسته بودم و با خیالاتم غرق شده بودم که شکيبا مهناز خالیم و نیلاب هر سه بدون تک تک دروازه داخل اتاق شدن و به عکاسی از من شروع کردن زیاد عکس گرفتن و از اینکه زیاد خسته شده بودم و قرار هم بود که فردا دفتر برم خواستم زودتر بخوابم بنابراین با کمک خالیم لباس های جنجالی را از تنم بیرون آوردم بعدا رفتم داخل حمام شاور را باز کردم با پاشیده شدن آب به سر و صورت و بدنم حس سبکی و آرامش برم دست میداد و بعد از یک ساعتی بیرون برامدم حوصله هیچ چیز را نداشتم میخواستم به بسترم برم و بدون چشم به چشم شدن با هیچ کسی خود را به بسترم رها کنم اما از اینکه مهمان داشتیم باید خود را طوری دیگری عیار میساختم همین که از حمام بیرون شدم خالیم شانه را گرفت و آرام آرام موهایم را شانه میزد و دختران کاکایم هم زمزمه میکردن یک آهنگ ایرانی را که میگفت امشب تو میایی و من بیدارم عشقم در این صحنه بانو فلم میگرفت که بعد از چند دقیقه مادرم به خاطر غذای شب همه ماره به اتاق دگه صدا زد و همگی یکجای غذا خوردیم و بعد از ختم غذا مه مهناز و نیلاب و شکيبا به اتاق من رفتیم و تا دم صبح گفتیم و خندیدیم که از اثر خستگی یکی یکی تمام مارا خواب برد وقتی چشم باز کردم ساعت از هفت گذشته بود و با عجله لباسم را تبدیل کردم و روانه دفتر شدم میخواستم به سرعت 180 در راه بدوم اما همین که از دروازه حویلی بیرون شدم ..... #رمان\_گناه

#قسمت\_پنجم

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

جا در جا خشک شده بی حرکت ماندم چون خالق آمده بود

خالق: سوار موتر شو

هدا: علیکم و سلام

خالق: تو بیا داخل باز سلام است

هدا: بدون هیچ اعتراضی بالا شدم چون از خدا یک موتر خواستم که زودتر برسم  
به دفتر

خالق: خو سلام برسه هدا خوب استی؟

هدا: مننه خیم ته سنگه پی؟

خالق: وقتی کنت کسی به یک زبان گپ میزنه و تو هم زبان شه میفهمی پس به  
همو زبان جواب شه بتی بهتر میشه خانم  
هدا.....

خالق: گفتم فهمیدی؟؟؟

هدا: بلی

خالق: خوب است به خوبیت میگم چون همی با ادب تر میایه

هدا: تشکر حرکت کنی خوب میشه چون سرم ناوقت شده

خالق: کجا میری که ناوقت شده؟

هدا: البته که دفتر

خالق : امروز دفتره فراموش کو

هدا: یعنی چی

خالق: چون میریم یک جای دیگه

هدا: ببین خالق ما تازه نامزد شدیم و ای کارا ره در منطقه ما بد میبینن که تو  
مره کنت جایی ببری ، لطفا شق نکو مره سر کارم اگه میرسانی خوب وگرنه  
خودم پای دارم و خداحافظت

تا میخواستم دروازه موتر را باز کرده برابم که خالق از دستم گرفت

خالق: بشین دیوانه در قصه وظیفه نشو مه او ریس ته مشناسم از یک رفیقمه  
کاکایش است و اجازه ترا خودم گرفتم که امروز سر کار نری  
هدا: پس کجا میریم حالی؟

خالق: باز که رسیدیم میفهمی حالی ارام بشین

بعد از نیم ساعت موتر توقف کرد به چهار اطرافم نگاه انداختم و برم معلوم شد  
که به فروشگاه آمدیم

هدا: خوو چرا استاد کردی؟

خالق: کور استی فروشگاه آمدیم هله پایین شو

هدا: درست است اما مه هر چیز دارم و به خرید هیچ نیاز نیست

خالق: گفتم پایین شو اگنی بزور پاینت میکنم

خالق پیش میرفت و مه هم به تعقیب اش که در یک دوکان موبایل فروشی داخل  
شد و با اشاره به من فهماند که خوش کنم اما من هم با بالا انداختن شانه هایم و  
دور دان چشمانم انتخاب را به دست خودش گذاشتم که او هم یک ایفون 14  
پرومکس با رنگ سیاه را انتخاب کرد و با تایید هردو همان موبایل را برایم خرید  
ولی در جیب خودش گذاشت و از دوکان برآمدیم بدون این که کدام حرفی بین ما  
رد و بدل شده باشد به شرکت یکی از سیم کارت ها رفتیم و یک سیم کارت هم  
خرید و با جابجای آن در داخل موبایل

به طرفم نگاه کرد و با اشاره فهماند که بگیرمش

هدا: مه موبایل نیاز ندارم چون یکی دارم

خالق: حالی نکاح کردیم و تو زنم استی پس هر چی میگم قبول کو

هدا: درست است تشکر

خالق: خواهش میکنم ، حالی بیا لباس هم بگیریم بعدش میرسانمت خانه

هدا: راستش مه هیچ چیز ضرورت ندارم باز یگان روز دگه میایم بخاطر لباس

حالی بهتر است خانه برم چون خسته استم

خالق: چشم خانمی

با اکشن و اکت های خالق در اول فکر کردم که چقه مغرور و بد اخلاق باشه اما کم کم از ادب و گفتارش خوشم امد چون قسمی رفتار میکرد گویا میفهمید چی دلم میخواد و چی نی

خالق: هدا جان خی بالا شو در موتر که بریم اما پیش از خانه رفتن باید یک چای بنوشیم و اعتراض هم نمیخواهم  
هدا: درست است حتما

بعد از 10 دقیقه رانندگی خالق موتر را توقف داد و نزدیک یک کافی شاپ پیاده شدیم و با نوشیدن چای خالق طرز استفاده موبایل ایفون را برم یاد داد و هم تمام برنامه های انترنتی را برم عیار ساخت که وقت هم با خالق خیلی زود گذشت .

ساعت 11 صبح را نشان میداد که خانه رسیدیم اما خالق داخل نامد و رفت و من هم شله نشدم که بیاید  
زنگ دروازه را فشار دادم که مادررم خودش دروازه را باز کرد سلام کردم و داخل شدم  
مادرم: هدا امروز وقت آمدی خیرت است جان مادر خوب استی؟

و بعد از یک نفس عمیق تمام داستان را برایش تعریف کردم اما از اینکه مادرم یک زن با سیاست ولی مهربان بود در اول کمی بالايم قهر شد که چرا با خالق رفتم چون مردم بد میبینن و گپ میزنن اما بعدا گفت  
مادرم: هدایم جان مادر میفهمم بزرگ شدی خوب و بد خود را از من کرده بهتر میفهمی چون دختر تحصیل کرده استی ولی متوجه باش زیاد به خالق روی نتی که هر روز بیایه پشتت چون همسایه ها بد میبینند  
هدا: درست است مادر مهربانم

بعد از اینکه حرف های ما خلاص شد یادم آمد که خالیم شان خانه ما بود و با عجله پرسان کردم که چی شد شکیبایشان رفتن؟

مادرم : ها همی چند دقعہ پیش رفتن من شله شدم نشیستن و رفتن  
هدا: خو مادر به چاشت چی داریم؟  
مادرم: مکرونی غذای دلخواه تو  
هدا: خی مه لباس هایمه تبدیل کنم زود میایم

---

بعد از اینکه لباس هایمه تبدیل کردم یاد موبایل جدیدم افتادم و امر خالق که فرموده بود باید سه ساعت پیش از استفاده کردن موبایل را در چارچ بانم و بعدا تا میتانم ازش استفاده کنم موبایلم را در چارچ گذاشتم و دروازه اتاقم را بستم و برامدم به خاطر خوردن نان چاشت که زنگ درواز زده شد و چون بانو مسولیت درواز کردن را داشت عاجل دوید و دروازه را باز کرد که صادق بود پشت دروازه از مکتب آمده بود او هم بعد از سلام و علیکی دست های خود را شست و رفت سر سفره نشست اما این بار برخلاف دیگر روزها صادق ارامتر به نظر میرسید و حتی یک کلمه ای از زبانش بیرون نساخت تا اینکه غذای چاشت با سکوت کامل میل شد و بعد میل غذا ظرفهارا بردم به شستن و دوباره با یک پتنوس چای برگشتم که به خودم مادرم و صادق آماده کرده بودم اما صادق گفت اشتهای چای نیست و گیللاس او را هم به خود ماندم مادرم تسبیح میگشتاند من هم در عین چای نوشیدن موبایل سابقم را باز کردم و مصروف چک کردن صفحات اجتماعی شدم که خالق و اتفاقات امروز به یادم آمد و با به خاطر آوردن خالق رفتم به گزینه سرچ فیسبوک نامش را نوشتم "خالق شمس" یک لیست از خالق نام ها در صفحه موبایلم ظاهر شدن اما اولین عکس پروفایل توجه مرا به خود جلب کرد بالای پروفایلش کلک کرده و داخل اکونت شدم اما با تاسف او اکونت قفل بود و تا مه همراهش دوست نمیشدم نمیتانستم از پوست ها و استوری هایش مستفید شوم بنابراین این چون مطمعا بودم او اکونت از خود خالق است چون در پروف عکس خودش با یک دختر که صورتش مکمل نمایان نبود را مانده بود در اول کمی شکی شدم که شاید دوست دخترش باشد اما بعد از زیاد تحقیقات فهمیدم که او دختر پریا است یعنی خواهر خالق که همراه خالق در یک روز و ساعت به دنیا آمدن اما وقتی

پریا عروسی می‌کنه و بعد از گذشت شش ماه میخواستن به بامیان به تفریح برن که در راه حادثه ترافیکی کرده و هردو هم پریا و هم شوهرش از بین میرن خالق همراه پریا بی اندازه صمیمی و دوست بودن حتی بیشتر از رابطه خواهری و بیادری به هم دیگه کمک میکردن و راز دل میکردن به همی خاطر عکس هردویشان جوره ایی سر پروفایل خالق گذاشته شده بود بعد از گذشت دو روز فرند ریکوست یا درخواست دوستی مرا خالق پذیرفت و در مسج نوشته بود

خالق شمس: سلام هدا

هدا افغان: ع سلام اقا شمس چطور شناختی مره؟

خالق شمس: زنم استی باید بشناسمت دگه

هدا افغان: ای بابا توام دیگه چقه پرو استی نمونه

خالق شمس: عه کی ره گفتی؟؟

هدا افغان: تره

خالق شمس: وقتی خانه ما که اوردمت باز برت جزای ای کارته میتم

هدا افغان: دستکت خلاص

خالق شمس: ههههه تو چی بلا جنگره استی مه همراهیت شوخی کردم

خو هدا خوش شدم از گپ زدن همراهیت فعلا سر کار هستم باز شب موبایل

بیشتر باشه زنگ میزنم باید گپ بزنی

هدا افغان: بد است زنگ نزن مادرم شان چی خواهد بگوین هر وقت که عروسی

کردیم باز زیاد گپ خواهد بزنی

خالق شمس: او دختر گپ شخصی با تو ندارم ناق خوش شدی در باره یک

موضوع است که باید با مادرت گپ بزنی و هم پدرم و مادرم میخوان گپ بزنی

همرا مادرت

هدا افغان: خی درست است فعلا وقت خوش

خالق شمس: خداحافظ شیشک

---

خالق در یک شرکت به حیث مدیر کار میکرد چون جناب عالی از رشته مدیریت فارغ شده بود و ماستری خود را از یک کشور خارجی به دست آورده بود گرچی کارش در شرکت سخت و صقیل نبود اما بیچاره مجبور بود تا هفت شام در

شرکت باشه و روز های که جلسه دایر میشد حتی تا 10 شب خانه نمیامد. ساعت 2 بعد از چاشت را نشان میداد و از اینکه شب بیدار بودم خواستم استراحت کنم بنابر آن رفتم به اتاقم و موبایل آیفونم را از چارچ کشیدم و سر میز گذاشتم و خودم را بار دیگر به بستر خواب رها کردم و زود خوابم برد وقتی بیدار شدم دیگر از شام هم گذشته بود و کم کم خفتن میشد با یک پرش از جا بلند شدم و بستر خوابم را جم کردم میخواستم از اتاق به طرف مادرم برم که زنگ موبایلم بلند شد دوباره برگشتم به صفحه موبایل نگاهی انداختم نوشته بود عشقم وقتی در کافه بودیم و او خالق برم استفاده موبایل ایفون را یاد میداد باز نمبر خود را هم به نام عشقم به موبایلم ثبت کرده بود تلفون را برداشتم

هدا: سلام او پرو چطور استی  
خاله شیما: سلام دخترم مه هستم مادر خالق

در همان جریان میگفتم زمین چاک شوه و مه داخل برم چرا پرو گفتم ای وای بیاب شدم

هدا: سلام خاله شما بودین با معذرت مه فکر کردم خالق است خاله شیما: خیره جان مادر گپی نیست اگر مادرت خانه است میخوامم همراهی اونا گپ بزوم بی زحمت

هدا: البته چرا نی فقط دودقه صبر کنین

و بعد از اینکه پیش مادرم خود را رساندم از خاله شیما خداحافظی کردم و موبایل را دستت مادرم دادم و خودم مصروف تیار کردن غذای شب شدم که مکالمه مادرم شان زیاد طولانی بود

خلاصه مکالمه بین مادرم و مادر خالق از این قرار بود که خاله شیما میخواست عروسی مه و خالق را در جریان یک ماه خلاص کند اما مادرم میگفت نی تا که خالق به سفر کاری خود پایان ندهد مه دخترم را عروس نمیسازم اما با خواهشات طولانی مادر خالق بلاخره مادرم به طور موقت قانع شد بنابر ان ای بیشتر مرا ترسنده و دست پاچه ساخته بود تا جایی که بعد از شنیدن ای موضوع عروسی تا

دو روز مثل دیوانه ها که چیزی گم کرده باشه سرگردان و دست پاچه بودم تا  
اینکه خالق زنگ زد  
#رمان\_گناه  
#قسمت\_ششم  
#نویسنده\_پرویز\_محمدی

خالق: هلوو هدا خانه استی؟  
بنظرم ای آدم بسیار مغرور است یا هم ادب نداره که سلام نمیده بنابر او مه هم  
جوابشه مثل خودش دادم  
هدا: بلی ها بفرما  
خالق: پس گوشی را به مادرت بتی  
هدا: درست است چرا که نی پس منتظر باش

مادرم: هلو خالق بچیم خوب استی  
خالق: سلام برسه مادر جان از راه دور دستان تان را میبوسم انشاالله که خوب  
استی؟  
مادرم: ها شکر خوب استم شما چی حال دارین؟

---

بعد از اینکه مکالمه مادرم با خالق تمام شد راجع به موضوع پرسیدم که مادرم  
اینگونه پاسخ داد  
مادرم: دخترم هدایم خالق بسیار بچه خوب است میفهمی بخاطر مساله عروسی  
زنگ زده بود میگه ده قصه گیای مادرم نشین اگه شما رازی نباشین میتانین  
معامله ره به بعد از آمدن مه به تعویق بندازین  
هدا: شما چی گفتین؟  
مادرم: گفتم فردا بیایه با خودت گپ بزنه هر چی تصمیم گرفتین یکجای بگیرین  
ام دفعه مه دخالت نمیکنم

هدا: اما هر چی شما صلاح میبینین همو را میگفتین نیاز به گپ زدن ما دو نفر نبود

مادرم: نخیر ای تصمیم را باید خودت بگیری

بعد از اینکه حرف هایم با مادرم تمام شد رفتم به اتاقم دروازه را از پشتم قفل کردم پیش کلکین نشستم و به بیرون نگاهی انداختم با خیره شدن به برگهای طلایی درختان دوباره به فکر فرو رفتم یاد خاطرات گذشته مرا گاه گاهی جان دوباره میبخشد اما گاهی مثل یک سیلاب همه وجودم را ویران میسازد این بار هم با یاد اورری خاطرات پاییزی همراه با فامیلم مرا جان دوباره بخشید یادش بخیر سال 98 بود که به اولین بار در فصل خزان یا برگ ریزان به تفریح و گردش برآمده بودیم پدرم زنده بود

در جای که ما قرار داشتیم یک جاده طولانی و باریک بود که دو طرف آنرا جنگل احاطه کرده بود و چون فصل خزان بود برگ های طلایی درختان به ریختن شروع کرده بودن که سراسر سرگ با این برگ ها پوشانیده شده بود و یک نمای عالی را به چشم بیننده ایجاد میکرد ، در آنجا به اولین بار همراه پدرم عکس های سلفی و خاص گرفتیم که تا امروز در آلبوم عکس هایم دارمشان با به یاد آوردن خاطرات پاییزی لبخندی روی لبانم نقش بستند اما دوباره به خاطر نداشتن وجود چون کوه پدر در زندگیم آشفته حال شدم

از اینکه قرار است فردا خالق بیایه پس به سر وظیفه رفته نمیتانم و تا میخواستم به ریس زنگ بزنم و اجازه بگیرم که پیام خالق آمد

New messege

سلام هدا جان ، فردا طرف های ده بجه آماده باش پشتت میایم و ها از او ریست هم اجازه ته گرفتم فعلا شبت خوش

---

یک نفس عمیق کشیدم و از اینکه قرار نیست بخاطر دفتر رفتن وقت بیدار شوم احساس راحتی کرده چشمانم را بستم که بلافاصله به خواب رفتم

صبح با صدای اذان چشمانم را باز کردم

الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر

صدای اذان را گوش کرده و یکجا با موذن تکرار کردم با تکرار هر کلمه از اذان حس سبک تر شدن برم دست میداد که خیلی وجودم را آرام تر از قبل حس کردم و بعدا بلند شده وضو گرفتم و نماز صبح را ادا کردم دوباره برگشتم به بسترم و چون در این چند روزها درست خوابیده بودم زود چشمانم سنگین شدن و به

خواب رفتم که دوباره رویا دیدم اما هیچ توجه ای به آن نکردم و حتی تمامش از یادم رفت و من هم بیخیالش شدم از جا بلند شده میخواستم برم اشیز خانه به آماده کردن صبحانه که صدا های خنده و بازی کردن بانو با زیبا و لیمه به گوشم رسید که با تاسف مه دیر خوابیدم و حتما مادرم صبحانه را هم آماده کرده با باز کردن دروازه اتاقم با مادرم روبرو شدم که به طرف اتاق مه روان بود و میخواست که مره بیدار کنه چون صبحانه کاملا امده بود از طالع خوش مه مادرم کیک همراه با عدس و شیر سر سفره چیده بود که این سیت صبحانه مورد علاقه من بود اما هیچ وقت شکم سیر صبحانه مورد علاقه ام را نخورده بودم چون یا وظیفه رفتن سرم ناوقت میشد یا هم صادق به نان خوردن نمیماند اما این بار نه وظیفه میرفتم و نه صادق بود که آرام بته چون صادق صبح وقت به مکتب رفته بود

بعد از میل صبحانه و پاکاری مفصل تمام اتاق ها به ساعت نگاهی انداختم که 9 صبح را نشان میداد و از اینکه قرار است خالق ساعت 10 پشتم بیایه باید زودتر آماده شوم بنابراین آن یک شاور گرفته برگشتم و موهایم را بلند بستم و یک لباس نسبتا دراز به رنگ سیاه و پتلون ابی همراه با چادر و کرمچ سیاه یک سیت ساختم و آماده بودم که زنگ خالق امد و مرا بیرون از خانه خواست که من هم با خداحافظی با مادرم و بوسیدن بانو از خانه بیرون شدم که نزدیک به خانه ما موتر خالق ایستاده بود سلام کرده داخل موتر شدم

خالق: کم میکپ میکر دی فقط که عروسی میری

هدا: کوکی میکپ مه فقط پودر زدیم

خالق: مقصد هر چی زدی مقبول شدی

هدا: تشکر

خالق: خواهش میکنم

هدا: کجا میریم؟

خالق: هر جای تو دوست داری

هدا: مه جای زیادی را بلد نیستم پس هر جای که تو بهتر میبینی که به گپ زدن مناسب باشه همونجه رخ کو که بریم.

بعد از پیمودن یک ساعت راه و گذشتن از چندین جاده و شهر و بازار بلاخره به رستورانته که خالق مناسب دیده بود رسیدیم خالق دروازه موتر را باز کرد و از من پذیراهی کرد تا پیاده شوم با قدم گذاشتن به سوی درب ورودی به طرف لوحه رستورانته نگاهی انداختم نوشته بود به رستورانته بخارا خوش آمدید بعدا اهسته قدم برداشتم و با خالق یکجای داخل رفتیم و در یک میز که قبلا از طرف خالق بوک شده بود نشستیم که واقعا هم فضای خوب و عالی داشت این رستورانته بهترین رستورانته بود که تا حالا آمده بودم همینگونه چهار اطرافم را دید میزدم که

خالق: خوشته امد از اینجه

هدا: بلی بد گفتنی نیست

خالق: پس چی میل داری؟

هدا: از مینو انتخاب کرده میتانم؟

خالق: البته بفرمایین

بعد از اینکه هر دو انتخاب غذا کردیم خالق گارسون را صدا زد و سفارش را داد که آوردن غذا تقریبا پانزده دقیقه وقت را گرفت و تا او وقت سکوت میان مه و خالق حکم فرما بود اما بعدا در جریان غذا خوردن با هم زیاد حرف زدیم که آغاز را خالق با این جملات کرد

مرا نادیده میگیرد ، چی دردی بیشتر از این..؟

نمیدانم چرا این جمله را به زبان آورد اما بی خیال ان شدم و حتی مفهوم این بیت را نپرسیدم که خالق دوباره به صدا در آمد

خالق: خو هدا جان تو خو میفهمی که بخاطر چی آمدیم به اینجه و مه میفهمم که دیروز مادرم شان راجع به چی گپ زدن اما تا وقتی که تو آماده عروسی نشدی

هیچ کسی مجبورت نمیسازه حتی اگه سالها بگذرد

هدا: تشکر میفهمم

خالق: پس چی تصمیم داری؟

هدا: مادرت و مادرم تصمیم گرفتن و مه به تصمیم بزرگها احترام دارم

خالق: درست است

هدا: چی وقت میری به او سفری کاری خود؟

خالق: در چهارم قوس

هدا:...

خالق: تشویش نکو پس از گذشت دوماه دوباره میایم

هدا: چرا باید تشویش کنم؟

خالق: خو دگه

بعد از اینکه غذا را میل کردیم خالق مرا دوباره به خانه رساند و چون امروز تاریخ 26 میزان است و به خاطر عروسی کم وقت داریم باید از فردا به خرید و تهیه جیز یا همو بستره که مادر به دخترش جور میکنه به بازار میرفتم و چون تمام ای کارها را مادرم به تنهای خود و در مدت کم نمیتانست تمام کنه بنابراین به خاله کلانم به تماس شد

خاله کلانم اسمش منیره است و چهار دختر داره که دو دخترش قبلا عروسی کرده و دو دختر مجرد داره و با خواهشات مه هر دو دخترش هم با خالیم به خانه ما آمدن که دیگر هر روز ما به بازار میرفتیم که گاه گاهی خالق ماره تا بازار میرساند و گاهی به تنهایی میرفتیم و بخاطر ای عروسی از کارهای دفتر هم زیاد دور شده بودم و تقریبا یک ماه میشه که سر وظیفه نمیرم اما چون ریس ما خالق را میشناسه دلم جم بود که مره از وظیفه ایم جواب داده نمیتانه خوب به هر حال امروز بعد از بسیار خرید کردن ها نوبت به خرید بزرگ یعنی خرید لباس سفید و سبز و گند افغانی رسیده که بنابر درخواست مادر خالق تنها مه و خالق به ای خرید میرفتیم که صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از آماده شدن به خالق زنگ زدم

هدا: سلام مه آماده هستم آمده میتائی

خالق: چی گپ است مه هنوز خواب هستم کمی پسان میایم پشتت  
هدا: ای خرید شاید بسیار زمان گیر باشد چون سه لباس میگیرم و ای برمه زیاد  
مهم است پس خواهشا وقت بیا

خالق: درست است تا صبحانه ته بخوری مام رسیدیم  
هدا: با قط کردن زنگ خالق به طرف سفره صبحانه رفتم که مادرم شان  
مصروف بودن صبحانه بودن مه هم کمی از صبحانه نوش جان کردم هنوز  
گیلاس چای ام را نصف نکرده بودم که خالق زنگ زد  
خالق: بیا مه پشت دروازه استم

زود از جا برخاستم با مادرم شان خداحافظی کرده و به موتر خالق بالا شدم و  
برش گفتم که بیخی جیت واری استی چطور زود رسیدی  
خالق: چون صبحانه نخوردم

هدا: میگفتی برت از خانه میاوردم  
خالق: نی تشکر باز در همو جریان خرید میخورم یگان چیز حالی اگه آماده  
هستی که حرکت کنیم؟

هدا: بریم

و بعد از یک ساعت به فروشگاه رسیدیم و با بسیار جنجال توانستم یک لباس  
افغانی به رنگ سرخ و سبز که درازیش تا زیر زانو هایم میرسید و بسیار زیاد  
پر زرق و برق بود، چادر هفت رنگ و تنبان هفت رنگ داشت زیبا ترین گندی  
بود که در عمرم دیده بودم و بعد از خرید آن به دوکان دیگر رفتیم که پر از لباس  
های سبز و گلایی بودن اما این بار به بسیار زودی و سادگی توانستم با کمک  
خالق یک لباس سبز که ماهی دامن بود و قسمت پائینش بسیار یک دیزاین متفاوت  
و خاص داشت را انتخاب کردم

و حالا نوبت به آخرین و مهم ترین لباس یعنی لباس سفید رسیده وقتی به طرف  
دوکان لباس های سفید میرفتیم به چشمان خالق نگاهی انداختم که با بسیار شوق و  
هیجان در حرکت بود و عجله هم داشت تا نزدیک شدیم دفعتا خالق دستم را گرفت  
و با هیجان گفت رسیدیم اما بعدا زود متوجه شد که تاحالی دستم را نگرفته و زود  
رها کرد و دوباره قواره جدی به خود گرفت

خالق: خداکنه ای لباس را زود انتخاب کنی که بیخی مانده شدیم و هم گشنه شدیم

اما من... #رمان\_گناه

#قسمت\_هفتم

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

خنده کردم و بعدا داخل دوکان شدیم تمام لباس های سفید توجه مرا به خوب جلب کردن چون یکی از دیگر زیباتر بودن و انتخاب یکی از میان این همه لباس های مقبول برایم بسیار مشکل شده بود بنابراین از خالق خواهش کردم که در انتخاب لباس سفید هم با من همکاری کنه که او هم بسیار زوق خوب داشت و لباسی را انتخاب کرد که تا قسمت گلو پت بود و چندین کمرستال و یخک های دیزان ستاره مانند به قسمت زیر گلو کار شده بود و تا قسمت کمر ادامه داشت و از کمر به پایین دامن جالی داشت و درازیش از قد من هم کرده زیاد بود بنابر آن یک چلی بلند هم انتخاب کردم که بسیار زیاد به لباسم میخواند و بعد از خریدن لباس ها خالق پیشنهاد داد که بریم به یک رستوران و با هم غذا بخوریم و بعدش به خانه بریم و من هم چون زیاد گشنه شده بودم نی گفته نتانستم و رفتیم به یکی از زیباترین رستوران های کارته چهار ولی این بار اشتهای قابلی آمده بود و هر دوی ما قابلی فرمایش دادیم بعد از صرف غذا خالق مرا به خانه رساند

ساعت تقریبا 2 بعد از چاشت را نشان میداد که به خانه رسیدم و دیدم که همه گی با دو چشم منتظر آمدن من بودن و تا به داخل خانه رسیدم همه شان پشت به پشت سوالات را شروع کردن که چطور گذشت خریداری و چی ها خریدین و من هم از سر تا به اخر تمام قصه را گفتم و بعدش رفتم چند لحظه ای خوابیدم و دوباره به نان شب بیدار شدم بعد از اینکه نان شب هم با جمع از خاله و دخترای خاله صرف شد همراه با نبیلا و روحینا به اتاق خواب من امدم چون خسته بودم خودم زودتر به بستر خوابم انداختم که بخوابم اما هرگز خوابی به چشمانم نامد چون دیگر همه چیز تمام شده بود هم خریداری هم تهیه جهیز و حتی اتاق دونفری ماره هم خالق به حیث سرپرایز خودش دیکور کرده بود و فقط دو روز به عروسی

مانده یعنی دو شب از بودنم در این اتاق بحيث صاحب این اتاق،

در همین چرت ها بودم که نبیلا صدا کرد

نبیلا: دخترا خوابیدین؟

روحینا: مه خو کتی یازنه تان مسج دارم بیدار هستم اما بنظرم که هدا خواب رفته

هدا: نی کی میگه که مه خواب رفتیم؟

و بعدا به درخواست نبیلا همه ما از جاها بلند شدیم و نزدیک هم نشستیم که روحینا به ما قصه نامزدی و رابطه عاشقانه اش با علی را بکند او قصه میکرد ولی من در خیال خود و غرق در مشکلات خود بودم اصلا نفهمیدم روحینا چی گفت و چی وقت مره خواب برده بود که فردا با صدای اذان از خواب پریدم و دختراره هم بیدار کردم و بعد از ادای نماز با دخترا یکجای صبحانه را تیار کردیم و با بقیه اعضای فامیل یکجا صبحانه را میل کردیم

من با روحینا میخواستم به یک ارایشگاه بریم بخاطر اصلاح صورت و چیدن ابرو ها بنابراین هر دو رفتیم تا آماده شویم وقتی میخواستم داخل اتاقم برم که صادق صدا زد بسیار صدایش گرفته مالوم میشد صادق: هدا میشه کمی گپ بزنینم؟

با بغض گلوی صادق یک دفعه یادم آمد که ای بیچاره هم بخاطر بورس و رفتنش هراسان است و من اقدر غرق خود شده بودم که صادق بیخی از یادم رفته بود و ساکت در چوکات دروازه ایستاد ماندم که باز صادق به سخن آمد صادق: هدا تره میگم چی چرت میزنی بیا در اتاق مادرم همراهیت کار دارم هدا: درست است

بعد از اینکه به اتاق رفتیم صادق به گریه افتاد اولین بار بود که صادق را در حالت گریه میدیدم او حتی در جنازه پدرم هم گریه نکرد روز ها بعد از مرگ پدرم خاموش ماند و لب به سخن نیاورد ولی قطره اشکی هم نریخت همه ما از حالت او سخت پریشان بودیم که بعد از مدتی خوب شد

هدا: صادق خوب استی جان خواهر

صادق: نیستم خوب تو چقه شوقی عروسی بودی مره از یاد بردی هر گاه خانه میامدی چشم امیدم به تو میشد که بگویی بیا صادق در مورد همو موضوع گپ بزنینم و برش راه حل بسازیم اما تو اصلا برمه توجه نداشتی

هدا: میفهمم هر چی بگویی حق داری ولی ایره تو هم بدان که مه هم در چندان حالتی نبودم خودم از تو بدتر پریشان خانه استم ازی خاطر یادم رفت موضوع صادق: مه فردا میرم پرواز ما بخاطر او بورس فردا است و مه هنوز به مادرم در باره کامیابی و رفتن هیچ چیز نگفتیم و حتی جرعت شه هم ندارم چی گونه بگویم؟

هدا: چی فردا؟؟؟؟ تو دیوانه شدی؟ پس در عروسی مه نمیباشی؟؟؟

صادق: دیوانه شدم هدا ای روزا هیچ برم فکر نمانده از درسای مکتب هم بخاطر همی موضوع زیاد پسمان شدیم نمیفهمم عاقبت چی میشه

هدا: تشویش نکو مه بعد از ارایشگاه به مکتب تان میایم و همراه مدیر گپ میزنم و برت یک دو روز دگه هم وقت میگیرم

صادق:

هدا: فعلا خداحافظ

---

صادق را در آغوش گرفتم و بوسیدمش و برش اطمینان دادم که حتما ای مشکل را حل میسازم اما نمیفهمم چقسم

اوووف خدایا چرا همه مشکلات یک باره سرما هجوم میاره خدایا چرا چرا؟

اول پدرمه ازما گرفتی حالی هم مره و صادق را از مادرم دور میکنی

به هر صورت ، وقتی از خانه بیرون شدیم

خالتم بسیار گرفته بود و روحینا متوجه حالتم شد و سوال کرد

روحینا : چیزی شده هدا هیچ خوب معلوم نمیشی

هدا: اووف هیچ پرسان نکو

روحینا : پرسان میکنم

هدا: از بس بالایم فشار آمده بود دیگر نتوانستم از روحینا پنهان بکنم بنابراین در جریان راه به روحینا از موضوع صادق گفتم و خود را راحت کردم و بعدا به

ارایشگاه رسیدیم و از اونجه پشت مکتب صادق شان رفتیم که با بسیار جنجال و زاری توانستم پرواز صادق شان را به دو روز دیگر به تعویق بندازم بعد از اینکه مدیر صادق رازی شد که سفر شان به روز بعد اتفاق بسته حس بسیار عالی برم دست داد قسمی که به یک مبارزه کلان مقام اول گرفته باشم همین که خانه رسیدیم میخواستم در مورد سفر صادق مادرم را آگاه بسازم و همراهش صحبت کنم تا سر صحبت را باز کردم که تلفونم زنگ خورد

خالق: هلوو شیشک زن خوب استی  
هدا: تشکر خوبستم تو چی حال داری  
خالق: خوب استم ، چرا گرفته مالوم میشی  
هدا: نی خوب هستم هیچ گپی نیست بفرما چیزی میگفتین؟  
خالق: کارت های عروسی چاپ شدن و هم تایه هتل زده شده حالا به شما زنگ زدم که به چند کارت نیاز دارین تا برتان بیارم  
هدا: چون مهمان های ما کم است فکر میکنم که شاید 200 کارت برما کفایت کنه  
با خالق خداحافظی کردم که بعد از نیم ساعت به خانه ما رسید و کارت هاره به مادرم تسلیم کرد از اینکه صادق مصروف درس های خود بود نمیتوانست به نوشتن کارت ها رسیدگی کنه بنابر آن مادرم از خالق خواهش کرد که به نوشتن کارت ها همراهی ما کمک کند، مادرم یک لیست از نام های افراد به دست داشت و به خالق میگفت و او نوشته میکرد و بعد از نوشته شدن کارت ها خالق با ما خداحافظی کرد مه هم تا دهن دروازه خالق را بدرقه کردم وقتی دروازه را باز کردم تا خالق بره در چهار چوکات دروازه قامت صادق نمایان شد که با سر و صورت ژولیده و خسته داخل شد با خالق سلام و علیکی کرد و بعدا هم خداحافظی

بعد از رفتن خالق از پشت صادق داخل خانه آمدم و چون حالت صادق زیاد خوب مالوم نمیشد خواستم اول با صادق گپ بزنم بعدا با مادرم اما صادق گفت حوصله ندارم و میخوام استراحت کنم من هم دوباره نزد مادرم آمدم و در مورد صادق دوباره سر صحبت را باز کردم

هدا: میخوام گپ بزنیم مادر جان  
مادرم: مشنوم هدایم  
هدا: صادق در بورس کامیاب شده

مادرم: راستی؟؟ پس صادق بچیم کامیاب شده  
هدا: بلی مادر کامیاب شده و بخاطر رفتنش هم زیاد وقت نمانده روز سه شنبه  
یعنی فردای عروسی مه او باید بره  
مادرم: چپی چرا ایقدر زود  
هدا: نمیدانم اما همی رقم شده دگه

بعد از اینکه مادرم از موضوع رفتن صادق خبر شد دیگر حال و هوایش تغیر  
کرد و چنان پژمرده شد که از گفتن گپ هایم پشیمان شدم اما چاره چی بود باید  
دیر یا زود میفهمید و از اینکه دیگر به رفتن صادق زیاد وقت نمانده بود باید  
امروز برش میگفتم چون شاید دیگر هرگز فرصتش پیدا نمیشد ، حال مادرم را  
هیچ کسی درک نمیتوانست چون او اول پدرمه از دست داد بعدا هم مساله  
عروسی مه پیش امد و حالا هم رفتن صادق ..... #رمان\_گناه  
#قسمت\_هشتم  
#نویسنده\_پرویز\_محمدی

آخرین شب مجردیم را همراه با جمع از دخترای خاله و کاکا به شمول نبیلا شکبیا  
، روحینا، خاله مهنازم و دیگر دختران گذشتاندم که بسیار هم خوش گذشت چون  
تا صبح گفتیم و خندیدیم ولی بعد از ادای نماز صبح همه شان خوابیدن ولی من  
ماندم با یک دنیا غم که اولش نداشتن پدر و دوم قضیه عروسی و رفتن صادق  
خواب را از چشمانم گرفته بود بی اختیار بازم اشک های گرم صورتم را لمس  
میکرد تا اینکه زنگ بهار خواهر خالق امد  
بهار: سلام ینگه جان خوب استی؟  
هدا: هستیم دگه میگذره ، خودت چی حال داری  
بهار: تشکر مه هم خوب استم ، خواب خو نبودى؟  
هدا: نی بیدار بودم جانم  
بهار: پس آماده باش ساعت 8 پشتت میایم میریم ارایشگاه

هدا: باشه

بعد از اینکه مکالمه مه با بهار خاتمه دادم رفتم و سری زدم به اشپز خانه که هیچ چیز دست نخورده بود و حتی ظرف های شب هم ناشسته مانده بودیم دست کش هایم را پوشیدم و از شستن ظرف ها آغاز کردم که روحینا به اشپز خانه و همراهم در شستن ظرف ها کمک شد بلاخره به همکاری روحینا تمام اشپز خانه را تنظیم کردیم و بعدا نگاهی به ساعت انداختم که 6 صبح را نشان میداد بنابراین به آماده کردن صبحانه شروع کردم و یک تخم ستاره ایی آماده کرده و همه را صدا زدم تازه از خوردن صبحانه خلاص شدیم که بهار رسید و من با روحینا و نبیلا همراهی بهار در یک آرایشگاه رفتیم و بقیه دخترا به تعقیب ما برآمدن ولی به یک آرایشگاه دیگر رفتن

همین که به آرایشگاه رسیدیم متوجه بیروبار بودن آرایشگاه شدم که یک خانم آرایشگر گفت به امشب 10 عروس به شمول خودت داریم و به همی خاطر خودت را وقتر خواستیم تا به همه رسیدگی بتانیم بنابراین خانم آرایشگر کار خود را با نخ کردن و اصلاح ابرو هایم شروع کرد که تقریبا نیم ساعت طول کشید و بعد از آن یک کریم به صورتم مالید که باید تا 15 دقیقه روی صورتم بماند و در این جریان کار خود را از روحینا شروع کرد چون روحینا بسیار یک دختر سخت پسند و دل نادل بود نخواست که آرایشگر به دل خود فیشنش را شروع کند بنابراین آن یک نمونه از موبایل خود به آرایشگر نشان داد تا عین نمونه فیشنش کند که آرایشگر هم قبول کرد و از میکپ شروع کرد که تقریبا 10 دقیقه فقط میکپ روی صورتش وقت گیر بود و دقایقی بود که باید مه هم کریم روی صورتم را میخستم به کمک نبیلا توانستم دست شوی آرایشگاه را پیدا کنم و بعدا رویم را با صابون شستم و برگشتم فکر میکردم که حالا آرایشگر کار اصلی خود را شروع میکند ولی باز هم یک ماسک بادرنگ به صورتم گذاشت و بعد گذشت نیم ساعت دوباره یک ماسک سیاه گذاشت چون به بار های اول صورتم را نخ کرده بودم باید از چندین ماسک به صورتم استفاده میشد تا حساسیت و جوش های صوت را از بین ببرد و هم چون من عروس بودم باید کارشان را با حوصله پیش میبردن دیگه

حالا ساعت از 12 چاشت هم گذشته بود که حس بی حالی و گرسنگی برم دست داد چون در ارایشگاه بوی هزار نوع عطر و مواد ارایشی بود و تقریبا بیشتر از دو ساعت میشد که ما اونجه بودیم و ای ضعف و سستی بدنم هم به خاطر همی بود که از بهار خواهش کردم به همه ما از بیرون غذا بیاره تا جان بگیریم بهار از ارایشگاه بیرون شد و دوباره همراه با چهار برگر و انرژی برگشت که با میل غذا دوباره ارایشگر مرا صدا زد و این بار با میکپ کارش را آغاز کرد و کار روحینا هم رو به خلاصی بود فقط ماندن مژه هایش باقی بود که اوهم بخاطر سخت پسندی خودش بود چون ارایشگر برایش هر نوع مژه که نشان میداد ای دختر خوش نمیکرد

بلاخره به کمک بهار توانست یک مژه کم کار و سبک را انتخاب کند که ای جذابیت فیشنش را بیشتر میکرد و واقعا هم روحینا بسیار زیاد مقبول شده بود گرچه هنوز موهایش را جور نکرده بودن ولی بازم قشنگ مالوم میشد حالا دیگر نوبت من بود که زیر جادوی دستان ارایشگر قرار بگیرم و چون عروس بودم کارشان بالای مه طولانی تر از روحینا خواهد بود بنابراین ان یک نفس عمیق گرفتم و ارایشگر هم به کارش ادامه داد

ساعت 4 عصر را نشان میداد که کار ارایشگر با ما خلاص شد رو به طرف دخترا کردم که یکی از دیگر زیبا تر شده بودن خصوصا روحینا که هم لباس های قشنگ و قیمتی پوشیده بود و هم ارایشش با بقیه فرق داشت و بسیار جذاب مالوم میشد و نبیلا و بهار هم بسیار زیبا شده بودن همه ما به یکی دگه نظر میدادیم که خالق به تماس شد و خواست که بیرون بر ایم بنابراین بهار یک شال را به سرم انداخت دستم را گرفت و از ارایشگاه بیرون شدیم که با خالق روبر شدم عجب دلبری شده بود

لباس های افغانی سفید با واسکت افغانی و کلاهش سیت با واسکتش بود و چبلی های پشور به پا و یک کوزه به دست ایستاده بود با دیدنش یک ای وایییی به دلم گفتم و نزدیک شدم که بهار دستم را به دست خالق رها کرد و هردو سوار موتر شدیم و حرکت کردیم به طرف تالار عروسی و بقیه دخترا همراه با علی به تعقیب ما حرکت کردن ،علی نامزد روحینا و همصنفی دوره مکتب خالق بود

در جریان راه هم یک کمره مین داشتیم که موتر مارا تا رسیدن به هوتل فلم میگرفت و همین که به تالار رسیدیم خالق پیاده شد و دروازه موتر را برایم باز کرد و با گرفتن دست خالق از موتر پیاده شدم در چهار اطرافم بیشتر از شش کمره مین و عکاس دیده میشد من و خالق هم دست به دست آهسته به سوی دروازه ورودی به حرکت بودیم وقتی داخل شدیم اول به اتاق عروس رفتیم و منتظر ماندیم که دیگر دخترا هم از ارایشگاه به هوتل برسند که در مدت کمتر از پنج دقه رسیدن و همه شان به شمول خودم لباس های افغانی به تن داشتیم کمره دار ها طوری تنظیم کردن که اول هفت دختر افغانی پوش همراه با گل های خینه به داخل هوتل برن و به تعقیب من و خالق که اینگونه خالق دوباره دستم را گرفت و روانه سالون شدیم که بیشتر از هزار نفر مهمان ها حضور یافته بودن که باعث میشد زیر تاثیر برم کم دست و پاهایم به لرزه بود حس میکردم حالا جا در جا ضعف میکنم که خوشبختانه به جای که به مه و خالق آماده شده بود رسیدیم و نشستیم بقیه دختران گل های خینه را رقص میدادن و یکی یکی آمدن دست مه و خالق را حنا کردن به همین ترتیب تمام محفل به طور عادی به پیش میرفت تا اینکه لباس سفید را به تن کردم

خالق: باید یک گپ را اقرار کنم که هدا از اول هم مقبول بود ولی امشب عجب دلبری شده بود همین که دم دروازه ارایشگاه از زیر چادرش صورتش را دیدم بی قرار شدم تا صورت چون ماهش را هر چی زودتر بدون پرده ببینم وقتی که در اتاق عروس با هدا تنها شدم چادر را از صورتش بلند کردم که با لبخند به طرفم دید و دوباره چشمانش را پایین انداخت در همان زمان خداوند را هزار بار شکر کردم که چون هدا خانمی با حیا و مقبول برم نصیب کرده میخواستم در روز عروسی یک سرپرایزی به هدا تقدیم کنم بنابر آن وقتی هدا لباس سفید را به تن کرد و من هم دریشی سیاه پوشیدم داخل سالون شدیم اما مسیر را تغیر دادم و به طرف میدان رقص همراه با هدا قدم گذاشتیم میخواستم با هدا یک رقصی را که قبل از خود تمرین داشتم به نمایش بگذارم که دفعتا

هدا مادرش را در میز نزدیک میدان دید و دستم را رها کرد و با سرعت بسیار زیاد به طرف مادرش دوید و زیر پاهایش نشست دستانش را گرفته میبوسید و هم گریه میکرد که مادرش هم از چوکی بلند شد و هدارا هم بلند کرد هر دو در آغوش هم گریه میکردن از اینکه من هم دل نازک داشتم کم مانده بود که گریه کنم بنابر این زودتر دست به کار شدم و نزدیک هدایشان شدم دستش گرفته و خودم با دست های خود اشک هایش را پاک کردم و بر مادرش وعده دادم که هیچ گاه نمیگذارم هدا جگر خون شوه و بعدا دوباره همراه با هدا داخل میدان شدیم هدا در وسط ایستاده بود با اشاره برش فهماندم که مره همراهی کند اما حتی کوچکترین حرکتی از خود نشان نداد و فقط ایستاده بود ولی من رقص را که قبلا تمرین کرده بودم به اجرا گذاشتم و در اخر هم از کمر هدا گرفتم و بلندش کردم و چنان چرخش دادم که حتی خودم سر گنس شدم اما ای اجرا تشویق های زیادی به دنبال داشت

هدا: به راستی من از تمام این کارهای خالق سرپرایز شدم و به رقصش حیران مانده بودم تنها مه نی تمام کسانیکه اونجا بودن از رقص خالق شگفت زده شده بودن و سه متر دهن شان باز مانده بود و بعد از رقص ما بانو کارد به دست به میدان آمد و کارد را رقص داد پری گک کوچک مه چنان زیبا میرقصید که میخواستم برم و بخورمش از بس مثل قند شده بود با لباس های سفید برف بمانند یک پری مالوم میشد خلاصه اینکه محفل عروسی مه و خالق با رقص بانو به پایان رسید و همه مهمان ها یکی یکی با ما خداحافظی کردن وقتی میخواستم از سالون با خالق بیرون شوم که صادق سر راهم را گرفت در دستش یک فیته سرخ بود و با چشمان اشک بار به سویم نگاه میکرد با نگاههای پر سوز صادق غبار غم دوباره به سرم نازل شد دیگر نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم  
صادق:

وقتی هدارا با لباس سفید دیدم تاب و توانم خلاص شد و رفتم به آغوش گرفتمش و به خالق گفتم که تا دم مرگ متوجه خواهرم باشه و بعدا کمرش را با فیته سرخ بسته کردم و پیشانیش را بوسیدم و دستش را به دست خالق داده همراهش

خداحافظی کردم

هدا:

بعد از اینکه کمرم را صادق بسته کرد خالق دستم را محکمتر گرفت تا رسیدن به خانه دستم را رها نکرد

و همین که رسیدیم خالق اهسته به گوشم زمزمه کرد خوش امدی به خانه خودت و من هم با پای راست داخل خانه خالق شان شدم که مادر خالق مارا به اتاق که خالق به شکل تحفه و سرپرایزی آماده ساخته بود رهنمایی کرد

وقتی داخل اتاق شدم با روشنایی شمع برخوردم که در وسط اتاق روبروی تخت به شکل قلب درآمده بودن و در وسط هم برگ های گل سرخ چیده شده بود در سر تخت یک گل سفید با شاخه دراز مانده شده بود و بالای تخت یک عکس جوره ایی مه و خودش بود که با لباس سبز نکاح گرفته شده بود

با دیدن عکس تعجب کردم چون ای عکس فقط چنددقه پیش گرفته شده بود.....

#رمان\_گناه

#قسمت\_نهم\_آخر

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

خلاصه بگویم بسیار یک اتاق رومانتیک و عالی ساخته بود واقعا از تمام دیکور اتاق خوشم آمده بود همه چیز با یک دیگر ست داشت حتی چراغ ها و دیکور سقف اتاق با هم مچ میکرد که ای زیبایی اتاق را دو چند میساخت اما تنها چیزی که در این اتاق با هم مچ نمیکردن مه و خالق بودیم گرچه خالق بخاطر اتاق زیاد زحمت به خرج داده بود اما به خاطر مه هیچ کدام عکس العملی محبت امیز نشان نمیداد نمیدانم چرا ولی حس میکردم که ای رابطه ما به اساس دوستی و صمیمیت ساخته نشده بلکه به اساس خواست دو فامیل صورت گرفته و باید هم سرد باشه اما به مرور زمان فهمیدم که در اشتباه هستم و هر روز صمیمیت مه و خالق بیشتر و بیشتر میشد، روز های رخصتی را باهم به دیدن مناظر زیبا و سفر به ولایات دیدینی کشور ما رفتیم که در این جریان فکرم از طرف مادرم شان هم جم بود چرا که یک هفته پیش از عروسیم معاش سه ماهه ام را یکجای گرفتم و کلشه

خرچ خوراکی به خانه اوردم که تا دوماه آینده کفایت میکرد تنها نگرانی ایم تنها گذاشتن مادرم بود که در یک زمان هم مه و هم صادق از مادرم دور شدیم و درک میکنم که فعلا مادرم در چی وضعیت است و حتما پشت هر دوی ما دق کرده همطور که مه دق شدیم

صادق: فردای عروسی هدا صبح و قتر از همه از خواب بلند شدم و تمام وسایل ضروری ام را برداشتم که به شمول دو سه جوره لباس ، کرمچ ، کریم دندان ، مسواک، شامپو، لیف، صابون و دیگر مواد ضروری سفر را برداشتم و در یک بیک نسبتا کلان گذاشتم بعدا به اخرین بار در پارک به ورزش بیرون شدم و دوباره برگشتم که هنوز هم مادرم شان در خواب بودن نخواستم بیدار شان کنم و رفتم در اتاق مادرم بالای سرش نشستم و به طرفش نگاه میکردم تا میخواستم بوسه ای از صورتش بگیرم که با صدای نفسم از خواب پرید اما یک دم دلم خواست در اغوش بگیرمش و تا توان دارم گریه کنم که مادرم هم اغوش خود را برام باز کرد و بعد از بوسیدن دست هایش از مادرم خداحافظی گرفتم و به طرف اتاق هدا رفتم که دیگر هدا نبود اما بانو زیبا و لیمه ارام خوابیده بودن از صورت هر سه بوسیدم و خانه را ترک کردم میخواستم بدون خداحافظی با هدا برم چون خداحافظی کردن با یگانه دوست و خواهر بزرگم خیلی برام دشوار بود اما صد دل را یک دل کرده مسیرم را به طرف خانه خالق شان تغیر دادم وقتی رسیدم پشت دروازه استاد شدم دوباره خواستم برگردم چون هدا یک نو عروس بود و شاید آمدن مه در این وقت صبح بد باشه اما نمیتانستم بدون دیدن هدا برم با هزار ناامیدی دوباره به سوی موتر در حرکت شدم که دروازه خانه خالق شان باز شد و خالق بیرون بر آمد میخواست پشت نان گرم بره به ناوایی اما با دیدن من مرا به خانه رهنمایی کرد و من تانستم هدارا ببینم و همرايش خداحافظی کنم اما هدا قسمی گریه میکرد که دلم میخواست از رفتن منصرف شوم اما دوباره یادم آمد که تنها مرد خانه مه هستم و باید تن به تسلیمی نتم نه حالی نه هیچ گاهی دیگر

هدا: بعد از گذشت یک ماه فصل خزان جای خود را به زمستان تبدیل کرد و هوا

سرد و سردتر میشد زمین طلایی رنگ خود را به سفیدی تبدیل کرد و با باریدن اولین برف با خود فکر کردم که چقدر این پاییز طولانی بود چقدر این پاییز برای ما رنگ جدید بخشید و چقدر اتفاقاتی پی هم در این پاییز رخ داد که در اول پاییز امتحان صادق پیش آمد و بعدا عروسی من و رفتن صادق به آلمان و حالی هم به سفر دوماهه خالق فقط سه روز مانده که برود وقتی خالق رفت برایم تذکر داد که خانه مادرم بروم

حالا دو سال از عروسی من و خالق میگذرد و ما یک فرزند به اسم روحید داریم که به مثل پدرش چشم و ابروی پر پشت و سیاه با مژه های دراز و قات شده و اندام باریک دارد اما جلدش به طرف مادرم رفته که مثل پنبه سفید و نرم است و شاید تنها چیزی که از ما به ارث برده کومه دمپل (چقرک) است و دو سال میشود که صادق در آلمان مصروف درس های خود است که هم از طرف حکومت برش خانه داده شده و هم بدون کار کردن هر ماه 1000 یورو خرج برش میتن که از او پنج صدشده خودش مصرف میکنه و پنج صد دگه شه هر ماه به مادرم شان حواله میکنه و در پهلویش مادرم هم در یک کارخانه خیاطی به حیث نماینده انتخاب شده که معاش خوب هم میته و هم پارت تایم است که به کارهای خانه هم رسیدگی کرده میتانه و در پهلویش مه گرچه او وظیفه خود را رها کردم چون او ریس ما زیاد سخت گیر بود و حالا در شرکت خالق شان در بخش رسپشن کار میکنم که گاه گاهی به مادرم شان کمک میکنم و زود زود به دیدن شان میرم و در این مدت بانو رو به 9 سالگی است و تا اندازه در کارهای خانه با مادرم همکاری میکنه و زیبا گک و لیمه گک دوگانگی ها هم سه ساله شدن که روحید هم با ای دو خاله گک خود زیاد خوش میباشه و به همی خاطر هر جمعه با خالق پشت لیمه و زیبا میایم و همراه با روحید یکجا به پارک میریم شب هم پیش مادرم بر میگردیم و فردا صبح خالق پشت ما میایه و یکجا به شرکت میریم

زندگی خوب ما با شروع پاییز شروع شد و در ختم پاییز به اوج خوشی های زندگی بودیم که بی نهایت از ان لذت میبردیم و از زندگی با خالق خوشحال بودم

تا اینکه روزی از روزها مصروف پاکاری اتاق خواب بودم و میخواستم یک تغییرات کلی در اتاق ایجاد کنم بنابراین همین تمام وسایل را تیله کنان به وسط اتاق آورده بودم و وقتی نوبت الماری رسید با کمی حرکت دادن آن متوجه افتادن چیزی به پشت الماری شدم ولی هر چی کوشش کردم که ببینم چیزی دیده نشد بنابراین چراغک موبایلم را روشن کردم و به پشت الماری نگاهی انداختم که یک چاقوی فولادی به چشمم خورد با استفاده از یک چوب چاقو را از پشت الماری بیرون آوردم ولی با دیدنش از حال رفتم چون در چاقو خون خشکیده دیده میشده و حتی توته از پوستی روی دسته آن چاقو چسپیده بود

با دیدن خون یادی روزی افتیدم که پدرم هم غرق در خون پیش چشمانم جان میداد چون من در آن زمان تازه وظیفه گرفته بودم وقتی دوباره بر میگشتم در مسیر راه از یک شماره ناشناس برم زنگ آمد وقتی اوکی کرم شخصی با صدای لرزان میگفت بخدا اشتباه شده و گناه مه نیست و گریه میکرد هر چی پرسیدم کی هستی چی است موضوع ولی چیزی نگفت و تماس را قط کرد که بعد از دو ثانیه ادرس یک مکان را همان شماره ارسال کرد با دیدن ادرس دل نادل بودم و نمیخواستم به او مکان برم اما زیاد کنجکاو شده بودم بنابراین صد دل را یک دل کردم و یک تاکسی گرفته به او مسیر به راه افتادم که در کمتر از نیم ساعت رسیدم وقتی از موتر پیاده شدم در چهار اطراف هیچ چیز نبود جز یک دیوار بسیار کهنه و قدیمی من هم مسیرم را به طرف آن دیوار کردم اهسته و لرزان لرزان قدم میماندم و هر چی نزدیک تر میشدم صدای ناله کسی به گوشم بلند تر میرسید وقتی خوب نزدیک شدم پشت به دیوار ایستاد شدم و مطمعا شدم که صدا از پشت دیوار میاید پنهایی نگاه کردم پدرم بود

یک دم چیغ کشیدم و زود به طرفش دویدم هنوز زنده بود اما غرق در خون به شدت گلوش پاره شده بود و سیل خون از گلوش جاری بود میخواست چیزی بگویه اما زبانش برش یاری نکرد و در پیش چشمانم جان داد با آخرین نفس پدرم من هم لحظه ایی از حال رفتم و سرم سر گلوی بریده پدرم خمیده شد که دوباره به حال امدم و زود موبایلم را گرفته به کاکایم به تماس شدم

بعد از جنازه پدرم تنها فردی که میتوانست به مادرم و برادرم امید زندگی بته من بودم بنابراین خود را بیشتر از چیزی که توانم بود قوی گرفتم تا جایی که حتی پیش روی مادرم گریه نمیکردم و از خنده های ساختگی به لب نقش میدادم و

همراه با کاکایم یکجای هر روز به حوزه میرفتم ولی از اینکه پدرم با هیچ کس دشمنی شخصی نداشت و ما هم سر کسی شک نداشتیم و هم قاتل از خود سرنخی به جای نگذاشته بود باعث شد که ای موضوع پی گیری نشود که ای درد ماره دو چند میساخت

در یاد حادثه پدرم نشسته بودم و چاقو هم در دستم بود که دفعتا خالق داخل شد که با دیدن چاقو در دستانم یک دم رنگش پرید و زبانش بند افتاد  
خالق: هو هدا چ چ میکنی  
هدا: ای چی است،،

خالق: با دیدن چاقو در دست هدا یک حالت بی قراری برم دست داد قسمی که میخواستم از دید هدا پنهان شوم و دیگر او چشمان مرا نگاه نکد و به سویم نبیند اما راه فراری نداشتم و از اینکه دیگر پنهان ماندن ای موضوع به خودم هم مشکل شده بود تصمیم گرفتم همه چیز را به هدا اقرار کنم و از اینکه حالا پشیمان استم و او جنایت هم بدون اختیار مه و به شکل تصادفی صورت گرفت شاید هدا مرا ببخشد

در یک گوشه اتاق نشستم و زانو هایم را در بغل گرفتم اشک میرختم و میخواستم زبان باز کنم اما هر چی کوشش میکردم هیچ نمیفهمیدم که از کجا شروع کنم و به کجا ختم کنم چون میفهمیدم که اگر زبان زبان کنم باز هدا را از دست میتم

هدا: با سوالات که من در باره چاقو از خالق پرسیدم حال و هوایش دیگرگون شد و در یک گوشه نشست و گریه میکرد تا اینکه بالایش فریاد زدم تا ماجرا را بگوید و او هم این چنین تعریف کرد  
هدا مرا ببخش واقعا اشتباهی شد بخدا مه گناهی نداشتم مه فقط بخاطر گپ زدن همراهی پدرت رفته بودم

هدا: ای چی میگه یعنی چی که با پدرم به گپ زدن رفته مگم خالق پدرمه میشناخت مگم پدرم با خالق چی داد و گرفتی داشت و حالی خالق چرا پدرمه یاد کرد موضوع چاقو با پدرم چی ربط داره؟؟ نکند که پدرم را.....

خالق: میفهمم با شنیدن گپایم از پیشم میری و من ترا از دست میتم میفهمم که مره هیچ وقت نمیبخشی اما مجبورم بگویم  
هدا: بگوووو

خالق: از زمانی که تو صنف دوازده مکتب بودی من ترا میشناختم و چندین دفعه کوشش کردم عشق خود را نسبت به تو ابراز کنم اما ترسیدم که جواب رد بتی و بدبختی کلان من این بود که پدرت به ضد شرکت ما خدمات میکرد و ای باعث میشد که صادرات ما کمتر شود و از شرکت رقیب بیشتر و در همین جریانات من با پدرت چندین بار گفتگوی لفظی کردیم..

تا اینکه پدرت بی نهایت از مه نفرت پیدا کرده بود چون وقتی میخواست برنده بهترین صادر کننده شرکت آنها شناخته شود باز من دو برابر فایده میدادم و نفر را میخریدم که ای باعث میشد بازم فارمر ها محصولات خود را به شرکت ما واگذار کند ولی من بی خبر از این بودم که سردار پدر تو است وقتی یک روز پیش مکتب بخاطر دیدن تو امدم متوجه شدم که سردار هم پیش مکتب است و ترا دیدم که همراهی او یکجای رفتی وقتی تعقیب تان کردم و بعد از پرسان از همسایایتان فهمیدم که تو دختر سردار استی و اینجا بود که دنیا سرم تاریک شد ولی مه عشق خود را نسبت به تو از بین برده نتاستم و چندین دفعه جرعت کردم که همراهی پدرت گپ بزدم اما او همیشه جواب منفی برم داد چون او مره خوش نداشت اما مساله کار جدا بود و مساله شخصی جدا نباید پدرت کار را با زندگی شخصی دخیل میکرد من هم روزی بخاطر ترسانش او را در همان منطقه خواستم که جنازه او را پیدا کردین و همراه با خود این کار را هم بردم ولی بخدا قسم قصد مه فقط ترسانش بود چون از تو دست کشیده نمیتاستم و مجبور بودم پدرت را هر رقم که شده رازی بسازم اما او هیچ به گپ نفهمید مه هم کار را به گلویش فشار دادم و میخواستم که فقط راضی کنم که ترا برم بته اما او کوشش کرد که خود را از زیر پل کارد بیرون بکشد که دفعتا دستم لغزید و گلویش را برید

دیگر نفهمیدم چی کنم و چی نکنم فقط کاری که تانستم موبایلم را برداشتم و نمبر

ترا که قبلا به بسیار مشکل پیدا کرده بودم به تماس شدم و برت گفتم که مه گنهکار نیستم

هدا: نمیدانم که ای خالق چی میگه چیزی که خودش میگه ایا گوش هایش

میشنود؟؟ یا هم مه غلط میشنویدم

اما چیزی جز سکوت بین ما نبود تا اینکه گریه کنان از جا برخواستم که خالق

دستم را گرفت و ازم خواهش کرد که ببخشمش اما کدام بخشش مگم ای کدام

اشتباه کوچک بود که با ببخشین ببخشم ای کلان یک جنایت است او هم جنایت که

سبب ان من و خواهر و برادرم یتیم شدیم

بدون توجه به گریه های خالق از خانه بیرون شدم و مستقیم به حوزه رفتم و همرا

با دو امر پولیس برگشتم که انها دستان خالق را در حال ولچک کردن در حالیکه

مثل طفل ها گریه میکرد و معذرت میخواست اما کاری بخشودنی نبود که

میبخشیدم

و همراه با خالق کارد که خون پدرم را با ان جاری ساخته بود را با امر پولیس

سپردم و خودم تمام وسایلم را جمع کردم و همراه با روحید به خانه مادرم رفتم که

بعد از قصه کردن موضوع و توافق با فامیلم طلاق خود را از خالق گرفتم و

خالق هم به حبس ابد محکوم شد

\* پایان \*

نویسنده\_پرویز\_محمدی

**Get more e-books from [www.ketabton.com](http://www.ketabton.com)  
Ketabton.com: The Digital Library**